اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
فروردین ۱۳۸۳

۵۹



حرف اول

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۵۹

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۵۹

مشخصات کتاب

اشارات ۵۹

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۰/۸فا۹۰۶۲۰۵

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

فهرست مطالب

حرف اول

به نام خدای بهار آفرین

بهار

از گرد راه رسید

با رنگ و بویی از پرچم های سیاه

که بر شانه های شهر پیچیده اند

و با صدای سوزناک زنجیرها.

بهار از گرد راه رسید

بهاری که آمدنش

عطر تازه با بونه ها و نیلوفرهاست

عطر تازه ریحان و ابریشم است

بهاری که آینه رستاخیز است

و تولد دوباره خاک

و رویش دانه های تُرد معرفت.

برگ های تقویم را ورق زدیم

و به روزهای فروردین رسیدیم

روزهایی که در حوالی ساعت تحویل سالش

چشم به راه سپیده ظهوریم

و گوش به زنگ

گام های بلند موعود

که می رسد از راه

با دامنی از گل های معطر

از جاده هایی که متبرک آمدنش هستند

بهار از گرد راه رسید

دل هامان را تکاندیم

چشم هامان را شستیم

پیراهن معرفت پوشیدیم

سلام کردیم به تدبیرکننده شب و روز

و به باران و درختان

که شعر موزون طبیعت اند.

بهار از گرد راه رسید

اما، چه قدر بهارگونه می اندیشیم؟

چه قدر حالمان حال خوش اجابت و دعاست؟

چه قدر ذکرمان حسینی است؟

و چه قدر رنگ و بوی بهار موعود گرفته ایم؟

چقدر دل هامان دگرگون شده است؟

بهار از گرد راه رسید

و کاش بهار موعود هم از راه برسد!

و کاش چشم های معرفتمان را شست وشو دهیم!

و کاش خانه دل هامان را آب و جارو بزنیم!

تا دیدار تازه گل نرگس

به امید آن روز عزیز!

«یا مقلب القلوب و الابصار»

ص:۲

زمزمه های آسمانی

جهنّمی که خودم هستم /مهدی زارعی

درخت کجا و تبر کجا؟ باغبان کجا و تبردار کجا؟!

آخر چه نسبتی است میان شاخه های تُرد و شکننده درخت با دسته سترگ و تیغه فولادین تبر؟

کدامین باغبان است که از تبار تبرداران باشد و از نسل آنان که سبز بینی و سبز اندیشی را به مسلخ تیره بینی و تیره اندیشی کشانده اند؟

مگر می شود بهار بود و بهاری نبود، شکوفه زار بود و ریشه در مرداب داشت، گل بود و تعفنِ گنداب را بر عطرافشانی ترجیح داد، یاس بود و معطر نبود؟

مگر می شود خورشید بود و آفتابی نبود، ماه بود و مهتابی نشد، آسمان بود و باران را انکار کرد؟

کدامین دریاست که قطره بودن را تاب آوَرَد و در حضور تلاطم، سکون را برگزینند؟

به راستی چه نسبتی است میان روشنایی و تیرگی، ابدیّت و زوال، انسان و نا انسان؟

آخر درخت کجا و تبر کجا؟ باغبان کجا و تبردار کجا؟

ص:۳

پس دریغ و فریاد و فغان بر آن زمان و آن مکانی که شاخه های درختانش دسته های تبر باشند و باغبانانش، تبرداران!

و جز من کیست آن که چنین تقدیری را برای خود رقم زده باشد؟

این منم که تبردار درختِ وجود خویش شده ام و نَفَس به نَفَس، تبرِ فولادین نَفْسم را بر ریشه های تُردِ روح خود فرود می آورم و خود، باغبانِ خیانتکارِ باغِ هستیِ خویش شده ام!

این منم که اندک سرمایه انسانی ام را به مسلخ سرکشی های جسم و عصیان های خانمانسوز نَفْسم برده ام و آتش قهر کائنات و آفریدگار کائنات را با میل و اراده خویش به خرمنِ روح خود کشانده ام!

کیست بی چاره تر از آن که با دست خود، زهر نادانی ها و ندانم کاری ها را به کام خویش بریزد و خود، تنها مسبِّب تلخ کامی های خویش باشد؟

کیست بی چاره تر از آن که خطاکار است و به اشتباه، اشتباهِ خود را درست می پندارد، و به اشتباه، اشتباه کاری خود را درست کاری؟

کیست بی چاره تر از آن که عطش و خشک سالی، تمام وجودش را فرا گرفته و پنجه های مرگ، گلویش را فشرده است و او در هاله ای از اوهام و ابری از تصوّرات، خود را سیراب

می پندارد و بی نیاز از آب؟

آری! این منم که این گونه ام و این منم که این چنینم؛ این منم که بی چاره تر از خویشم و به خاک نشسته تر از خود!

این منم که آن چنان در منجلاب خودبینی فرو رفته ام که چشم هایم هیچ کسی را جز خود نمی بینند و این در حالی است که چشمان شاهدان، در همه جا و همه زمان ها مرا دیده اند و می بینند!

این منم که تبردارِ درختِ خویشم و مردابِ شکوفه زارِ خود!

این منم که دیروزهایم را به باد داده ام و امروزم را به آتش کشیده ام!

و اکنون، من مانده ام و دستانی از بی بضاعتی پُر و چهره ای از اندوه غبار اندود و چشمانی از اشک و شرمْ بارانی!۰

باران نعمت/ محمدحسین قدیری

پس ای آن که آفریدگار چون من تیره روز و چون من به مصبت دچار شده ای هستی!

به راستی، بی بهشتِ بخشایشت چه سرنوشتی در انتظار چون منی است؛ منی که خود با دست خود، سرمایه ام را به یغما برده ام و از قافله غارت زده عمر خویش، مطاعی بر جای نگذاشته ام،

جز جهنّمی که خودم هستم؟

باران نعمت

محمدحسین قدیری

پروردگارا! ریزش پیاپی باران رحمتت، مُهر غفلت بر لبان شکرم زده است و جوشش و فیضان فضل و کرمت، زبان ستایشم را گنگ ساخته است.

معبودا! سیل لطف های پیوسته ات، راه سپاس گزاری را بر راه یاد صفت ها و بیان نام های نیکویت بسته و اقیانوس بی کران رحمتت، ذهن مرا از شمارش الطاف و نیکی هایت خسته ساخته است.

«بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندی اش

کس نتواند که به جای آورد»

خداوندا! تو آن قدر کریمی که هرگز سدّ راه ناامیدان به دریای بی کران رحمتت نمی شوی. و دست آرزومندان کرامت را خالی از درگاه عطاهایت برنمی گردانی.

ای محبوب من! قامت کوتاه سپاس من در برابر عظمت نعمت هایت ناچیز است و قطره حمد و ثنای من در برابر دریای وجود و لطف تو بسیار اندک.

مهربانا! نعمت های بی حدّت، زیور باور و جلوه و فروغ ایمان بر پیکر قلبم آراسته اند و موهبت ها و مهربانی هایت، تاج عزت بر سر بندگی ام گذاشته اند و احسان و نیکی هایت، زنجیر

افتخار و شرف بر گردن خاکساری ام انداخته اند. پس ای بخشنده! باران نعمت هایت آن قدر

بی شـمارست که زبان حسابم را بند آورده و عقل معاد و معاشم را به سـجده، و تا آن جا رسـیده که مغز ادراکم از حساب آن ناتوان گشته و به زانوی عجز از شمارش آن درآمده است. پس ای

دست های نیاز /ابراهیم قبله آرباطان

بزرگوارترین! چگونه منِ کمترین، زبان به شکرت بگشایم که هر شکرت نیاز به شکر دیگری خواهد داشت.

«از دست و زبان که برآید

کز عهده شکرش به در آید»

ای زیباترین! همان گونه که در آغاز، دست نیازمان را به خوان لطفت گشودی و دست تربیت و عنایت بر نهال کوچك وجودمان کشیدی، اکنون نیز از خوان کرمت بر ما ببخشای و ما را از تیر خشمت در امان دار و پیوسته از خزانه عنایت دو سرای خودت بهره مند ساز.

و اینك ای دوست! از صدق و صمیم دل می گویم که «منّت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و به شکراندرش مزید نعمت.»

خدایا! نه تنها بر نعمت هایت شاکرم که بر بلاها و آزمایش هایت نیز تو را سپاس؛ سپاسی که در خور رضا و پروردگاری ات باشد. ای مهربان ترین، یا رب العالمین!

دست های نیاز

ابراهیم قبله آرباطان

ای مهربان! زمانی که پیچك های گناه، تمام کرانه زمین را فرا گرفته اند و هوای سمی گناه، حنجره های شقایق های دشت صداقت را پر کرده است. زمانی که زانوی زمین در منجلاب هرزگی فرو رفته است، چه قدر دلنشین است که لحظاتی در مجاورت مهربانی شما نفس بکشیم و فارغ از هر چه بود و نبود، دل به آبی آسمان رحمتت بسپاریم!

الهی! همتم را بلند گردان، روحم را طراوتی ده تا از انزوای در سکوت فرسودن، برهیم.

خداوند! نه در تن من توانی هست که بازیچه شعله های قهرت شوم و نه در باور من گنجایشی، که دست های پر از امید، خالی به سینه ام برگردد.

مهربان پروردگارا!

در حالی دست هایم را به بهشت اجابتت بلند کرده ام، که به شکوفه های بهار نارنج رحمتت ایمان دارم. در حالی که نیازمندی ام را به بی نیازی ات گره زده ام. با این که خو کرده به اسارت تنم و بال و پر بسته قفس بدن، اما خوشم که زیر چتر آسمان مهربانی ات نفس می کشم.

الهی! می ترسم از آغاز کامرانی و پایان ناکامی. می ترسم از فردایی که منادی، بانگ کوچ سر دهد و کوله بارم خالی از توشه راه باشد.

«رقص دانه های بی شمار باران، طلوع نقره ای خورشید و غروب خونین آن، تلالوی افسانه ای رنگین کمان، نسیم جان بخش سحر، هوای دلکش کرانه ها، بازی امواج اقیانوس ها،

طاق یکدست آبی آسمان. تراکم دل انگیز مهر، فرش شنی کویر، کوه های دوش تا دوش، هیبت درختان سربرآورده به طاعت، افتادگی سواحل دل به دریا زده».

همه و همه، قطره ای از دریای بی کران نشانه های توست و هر کدام، به زبان خود ثناگوی تو.

خدایا! چه قدر بدبختیم که حتی صداقت کوه ها و دریاها را هم نداریم؛ صداقت چکاوکان و یا کریم ها را، صداقت اطلسی ها و شمعدانی ها را.

«هر کس به طریقی صفت حمد تو گوید

بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه»

ای ساحل رسیدن!

زورق کوچکی هستیم در تلاطم توفان ها و گرداب ها؛ چونان شاخه گلی که در تهاجم شلاق های سهمگین باد پائیزی باشد.

– نه تکیه گاهی که از خروش توفان ها در امان باشیم و نه پناه گاهی که از خشم گرداب ها.

کشتی توفان زده ما را به ساحل آرامش خود برسان.

الهی!

از گرمی بازار بی عدالتی می ترسم. از علف های هرز گناه که چهار سوی گشایش پنجره ها را گرفته اند.

خدایا! حالی که توفیق کعبه دست نمی دهد، طواف دلمان ده که:

«کعبه خود سنگ نشانی است که ره گم نشود

حاجی! احرام دگر بند، ببین یار کجاست»

ص:۷

گریه سحر /زهرا احمدی

برای دست های نیاز، شب را برگزیدم که رو سیاهی ام را در تاریکی ها پنهان سازم و آسوده تر

بخوانمت. دل شب را برگزیـدم که از تو بخواهم تا با جام محبتت، لـذت نماز را جرعه جرعه به ما بنوشانی و دست های دعای ما را از باغ های رفیع اجابتت پر کنی.

خدایا! ندانستیم و سفره دل را پیش اغیار گستردیم، رهایمان کردند. نفهمیدیم و دردهای

خود را به درهای زیادی گره زدیم، بی جواب ماندیم و حالا به درگاهت می نالیم و از تو

می خواهیم که لذت گناه را از سینه هایمان جدا کنی که مژده خودت هست که:

«یا اَیُّهَا الَّذِینَ ءامَنُوا لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحمَهِ اللّهِ اِنَّ اللّهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعا»

گریه سحر

زهرا احمدی

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریه سحرگاهم ده!

الهی! به یادت دلم زنـده است و به مناجاتت ترس و دردم آرام می گیرد. آی آرزوی من و ای بالاترین خواهش دلم! مرا جـدا کن از گناهی که نمی گذارد مطیع تو باشم.

معبود من! به آن امید همیشگی که به تو داشته ام، از تو می خواهم، در آن لحظه ای که عذرها و بهانه هایم کمکم نمی کنند، به من رحم کنی... به عزتت سوگنـد، اگر بیرونم کنی، نمی روم... دست از التماس نمی کشم؛ چون قلبم اندازه بزرگواری ات را فهمیده. محبوبا! یک بنده اگر رو به مولایش نیاورد، به که باید رو آورد؟

بارالها! اگر مرا به زنجیر کشـی، اگر رسوایم کنی و فرمان دهی به آتش ببرنـدم و از خوبانت جـدا کنی، از تو امید نمی بُرم، از عفوت دل نمی کنم.

معبودا! مهرت از دل بیرون نمی رود، فراموش نمی کنم که در دنیا چه بخشـش های شیرینی به من کردی و چطور سیاهی ام را پوشاندی.

مولای من! من همانم! صاحب گناهان بزرگ! همان بنده ای که جسورانه بر مولایش شوریده.

خدایا! گناهم از سر انکارت نبود...

ص:۸

ناامید نیستم/معصومه داوود آبادی

از سربازی گرفتن دستورت نبود. نمی خواستم گستاخانه رو به روی عذابت سینه سپر کنم ...

فقط خطایی بود که ناگهان پیدا شد، نفسم توجیه درست کرد، هوی و هوسم پیروز شد و شقاوتم به کمک هوس هایم آمد.

امید بزرگ من! در این لحظه اوج فقر، مرا پس نزن... به خاطر نادانی ام جوابم نکن، به ناتوانی ام رحم کن، انا عبدک الضعیف.

الها! به تو تکیه کردم، اعتماد کردم، امید بستم و اطمینان کردم و به مهربانی ات دل بستم.

معشوقا! ای یگانه بی همتا، ای مهربان ترین فریادرس! مرا امید لطف تو زنده می دارد و عشق به تو به زندگی ام وا می دارد.

یا رب، از کمال سبحانی تو و جلال رحمانی تو آیا می توان ناامید شد؟ آیا می توان دست خالی بازگشت؟! (خدایا! وجود حقیرم را لایق رحمت خود کن، معبودا! امید به احسانت بسته ام تو

خود گفتی بخوانم تا اجابتم کنی؛ یا واسع المغفره)

الهی، گل بهشت در چشم عارفان، زاهدان و سالکان خار است؛ کسی جوینده توست، جوینده رضای تو را با بهشت چه کار است؟!

«بنمای رهی که رَه نماینده تویی

بگشای دری که در گشاینده تویی»

مرا امید وصال تو زنده می دارد...(۱)

ناامید نیستم

معصومه داوود آبادی

تو را که می گویم، عطر باغ های بهار نارنج، جانم را پر می کند

تو را که می خوانم، بوی تغزل همه جا را می گیرد.

می خواهم همسایه دیوار به دیوار تو باشم؛ هر صبح با صدای تو برخیزم و هر شب با توبه خواب بروم.

ص:۹

۱- . با استفاده از دعای ابوحمزه ثمالی.

سرزمین سبز عنایت /اکرم کامرانی اقدام

خداوندا! دلم می خواهد هر روز چون کودکی بازیگوش، از نردبان مهربانی ات بالا بروم، به

درخت دوستی ات برسم و از گلبرگ های دور، غنچه ستاره بردارم.

الهی! مهتاب هر شبت ظلمت را به من گوشزد می کنند و آفتاب هر روزت نهیبم می زند که تاریکی هم هست. خدایا! نکند در ظلمت بخوابم و مهتاب را نبینم.

در تاریکی بمانم و آفتابت را حس نکنم.

بیراهه بروم و جاده رسیدن به تو به را گم کنم.

اسیر امواج بمانم و ساحلت را نشناسم!

خدایا! توفان های معصیت، کلبه جانم را ویران کرده اند.

پس لرزه های گناه، خانه وجودم را می لرزانند و کرکس های وحشت، بر اندام بیهوده ام منقار می سایند و می گذرند.

پروردگارا! درمانده ام و تنها؛ خسته ام از این روزهای بی حاصل، از این لحظه های سترون به هر کجا می نگرم، بیابان است و برهوت.

باغ انار قلبم را گردبادهای ناامیدی به غارت بردند.

خداوندا! نکند آن قدر در پیشگاهت کوچک شده باشم که خوارم بداری و نگاهم نکنی!

خدایا! اگر دست نوازش تو نباشد، این درمانده از همه جا در پناه کدام پناهگاه بیاساید و به خواب رود؟!

خدایا! یاری ام کن تا فرمان بردار باشم و امیدوار به لطفت که ناامیدی از لطف تو، شیوه کافران است.

سرزمین سبز عنایت

اکرم کامرانی اقدام

چشمانم، این سرمایه های خیس را می گشایم.

پنجره های آسمان، رو به باران باز است و دریچه های خاک، رو به رحمت لا یزالت.

باز هم چشمانم را می بندم و زمزمه می کنم

سُبحانَکَ /معصومه داوود آبادی

«روز باران است می رو تا به شب

نی از این باران، از آن باران رب»

آسمان، بی محابا، خویش را می بارد و من نیز.

اینک، منم و یک دریا تمنا و یک آسمان بغض، خود را در برابر زلال آسمان حقیر می بینم و تنها. «اِذا دُعِیَتْ بِهِ عَلی مَغالِقِ اَبْوابِ السَّماءِ للففَتْحِ بالرّحمهِ اِنْفَتَحَتْ ... .

چشمان خیس نیازم را گه می گشایم، در افق دیدم تنها تو پیدایی.

یا بدیع السموات و الارض!

مرا بپذیر که رو به سمتِ ساحلِ محبتت آورده ام و خویش را با امواجِ عنایتت درآمیخته ام.

«اِذا دُعِیَتْ بِهِ عَلی کَشْفِ البَأساءِ و الضَّرّاءِ اِنْکَشَفَتْ...

مرا بپذیر که با گام های لرزان، قدم به سرزمینِ سبزِ عنایتت نهاده ام و صحرای معرفتت را درنوردیده ام.

«فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولایِ توام نیست هیچ دست آویز»

مرا بپذیر که سوسویِ فانوسِ رو به مرگِ ابلیس، مرا به بیراهِ غفلت کشانده و شعله های شمع وجودم را به خاموشی نشانده.

مرا بپذیر و دریچه های عنایتت را به رویم بگشا.

سُبحانَکَ

معصومه داوود آبادی

خدایا! روزهایم چون انار ترک خورده ای می ماند که از ارتفاع غربتی، به زمین خورده باشد و شب هایم از باران های گریه لبریز است.

لحظه هایم، غروب های غم انگیزی است که بی یادت غم انگیزتر می شوند.

ای تنهای بزرگ! مرا دریاب و تنهایی بزرگ را مرهم باش

مرا دریاب و کوچه های دلم را از صدای گام هایت بیاشوب.

ص:۱۱

بی آسمان نمیرانم!/معصومه داوود آبادی

پروردگارا! پاییزهای گناه، برگ های وجودم را سوزانده اند. من چون پرنده ای وحشی، در باد

آشیان ساخته ام.

تارهای غرور، پنجره جانم را پوشانده اند و دریای متلاطم روحم از آرامش بازمانده است.

خدایا! دلتنگ خویشم، دلتنگ بهار، دلتنگ توام، دلتنگ آرامش، وحشت بیابان زده ای را دارم که به هر سو می دود، جز سراب نمی بیند. به هر سو می دود، جز اسکلت های هراس انگیز، چیزی

میهمان نگاهش نمی شود.

قله های نیازم را از برف رحمتت بپوشان! معبودا!

دستم را در دست آفتاب معرفتت بگذار تا گرمای ملکوتی ات را حس کنم و کبوتر جانم را از دام خودخواهی رها کنم تا دیگران راهم دوست بدارم.

الهی! من از غروب گندمزار می آیم و همسایه دیوار به دیوار شبم؛ یاری ام کن تا خورشید محبتت را بیابم و در آغوش بفشارم که عمری است رصدخانه نشین آسمان توام.

سُبْحانَکَ یا لا اِلهَ اِلاَّ أَنْتَ.

بی آسمان نمیرانم!

معصومه داوود آبادی

من در این جزیره متروک، در انتظار کدام کشتی، اسکله فرسوده جانم را قدم بزنم؟

کدام ساحل، نشانی گام های تو را برایم پُست خواهد کرد؟

در بارانداز کدام بندر، بار تنهایی ام را زمین بگذارم؟

خدایا! این ملوان خسته در این جزیره بی نشان، سراغ کدام ناخدا را بگیرد؟!

این جا پرندگان همه به تعطیلات رفته اند.

این آسمان پر از نقطه چین است، پر از خط فاصله، پر از هیچ. من در این غروب مه آلود گم شده ام؛ نشانی سرزمین تو را از چه کسی بپرسم.

هر روز بر تخته پاره های این اسکله تو را صدا می زنم و با چشمان کم سویم، کشتی نجات تو را جستجو می کنم.

ص:۱۲

الهی! دلخونم از این روزهای بی پیغام،

از این غروب های بی هنگام

از این غریبگی و سپیده ندیدن.

خدایا! مخواه در این بی نشانی بمانم.

مخواه که بی آسمان بمیرم که من عمری ست زمین گیر خویشم.

پروردگارا! می دانم که هیچ صیادی از دریای رحمتت دست خالی باز نخواهد گشت.

می دانم که تو بر خانه های ابری بندگانت، خورشید می تکانی و بر سفره های خالی

درماندگانت، برکت می افشانی.

می دانم که هیچ بندری از کشتی های نجات تو خالی نخواهد ماند. این دریازده بی ساحل را اجابت کن که هر روز و شب، تو را می خواند.

ص:۱۳

آفرینش(درخت)

آتش و سایه/محمدسعید میرزایی

درخت، دختر خاک است.

درخت، ایستاده می خوابد و خوابِ فصول را می بیند.

پاییز که می آید، برگ هایش را کریمانه به خاک می بخشد تا تن سردش را بپوشاند. پاییز که می آید، درخت، برگ برگ می گرید. آنقدر که اشک های زردش فرشِ پای پاییز می شود. پاییز که می شود، رگ به رگِ برگِ درخت، رنگ می شود.

درخت، عروسِ زمستان است. درخت در زمستان لباسِ برف می پوشد و چراغ قندیل در دست می گیرد تا کلاغ ها و گنجشک ها راه آشیانه را در مه گم نکنند.

بهار، تأویلِ رؤیای سبزِ درخت است.

درخت در بهار بیدار می شود. در بهار، شکوفه شکوفه می خندد.

شکوفه ها کلماتِ سپیدِ درختند.

پس به تاک ها در تابستان نگاه کن که رندانِ پیاله به دستند. ببین چگونه درخت های گیلاس، از گوش، گوشواره می آویزند.

و بیدِ مجنون، گیسو در آب می شوید.

ص:۱۴

طعم اولین شکوفه /سید علی اصغر موسوی

رودها سجاده درختانند، هنگامی که در آب خم می شوند و عکس جمال را سجده می برند. و النجم و الشجر یسجدان. و شاید سجده درخت از آن باشد که به خاک برمی گردد و از خاک برمی آید.

و بارها درختان بلند را در شبِ مهتاب دیده ایم که دست های مناجاتشان تا ماه قد می کشد.

درخت، صمیمانه به پرندگان مهاجر و آشیانه می بخشد.

پس خداوند از درخت سبز، آتش برای ما قرار داد.

آری، درخت به آدمی آتش و سایه می بخشد.

امّا مبادا که رؤیای هیچ درختی را بر لبِ رود، تبر بزنیم. و مبادا شاخه ای تر از درختان را بشکنیم.

طعم اولین شکوفه

سید علی اصغر موسوی

دنیای نهفته، در دانه ای کوچک! روان در اقیانوسی به وسعت هستی! جستجوگر ساحلی برای نجات! برای رشد، برای رسیدن به آسمان! بر ساحلی پوشیده از مِه قدم گذاشت و «زمین»، اولین

میهمان مهربان و نجیب خود را به تماشا نشست؛ میهمانی که آیینه تمام نمای هستی بود و عظمت دست هایش؛ آسمان را به زمین پیوند می زد.

«حرف» بود، «کلمه» شد، جان گرفت و طاووس جلوه زار برگ هایش را در لاجورد بلورین آسمان به تماشا گذاشت! گویی کم کم به هوای ملایم زندگی عادت می کند: عطر حضورش، ترنّم

نجوایش، مهربان صدایش و تواضع وجودش، گذشتِ زمان را به لحظاتی سبز نوید می داد. لحظاتی که ترجمان زیبایی خلقت در آغوش سیاره ای به نام «زمین» باشد! زمین! همین زیباترین سیاره کهکشانِ مادر، با زیباترین احساس مادرانه! و جوان ترین چشم اندازهای

بلوغ!

ص:۱۵

حرف بود، کلمه شد و «درخت» نام گرفت؛ درخت!

- درخت یعنی: نقشی بر بوم خاکی زمین از کوچه های معطّر بهشت!

کم کم شمالی ترین نقاط زمین، قطب احساس سبزینگی درخت شد و از آن جا شروع به گسترش قلمرو سبز حیات کرد! اولین شکوفه گیلاس، طعم فرشته می داد و اولین پرنـده، در آغوش «سـرو» به دنیا می آمد. شاید به همین خاطر مردم، تمام پرنده ها را «میوه»های رنگارنگ

سروها می دانند!

کوه هـا، دشت هـا و صـحراها، برای بریـدن از تنهـاییِ طاقت فرسای بودن، دل به هم صـحبتی درختان سپردنـد و آسـمان برای گریسـتن، بهـانه ای تـازه یـافت! بهـانه ای که ابرهـای دلتنگی اش دیگر، فاجعه آفرین نبودنـد و سـیلاب، به دیوار پرنیانیِ دریا، رنگ تیره خشم نمی پاشید؛ درختان آغوش می گشودند و آسمان گریه کنان سر به شانه آنها می گذاشت.

احساس آبی آسمان با نجابت سبز درخت، پیوند می خورد و جویباری از حسّ و عاطفه، روانه دریا می شد.

کم کم با وجود درختان، زمین داشت به بهشت رؤیایی آسـمان، شبیه می شـد و تنها «انسان» کم داشت! عاقبت بعـد از سال ها هم جواریِ خاک و آب و درخت، انسان از راه رسید!

انسانی که افسوس! هیچ وقت، «درخت» را نفهمید!

نه خود را توانست بشناسد، نه درخت را!

... و درخت هر روز بـا کوله باری از رنـج، در وفور دلتنگی ها، افسـرد؛ زرد شـد؛ پژمرد و در آتش کینه توزی «شـیطان»، تمام سلول هایش را به تاریخ پیوند زد! گاه به خشم بی انتهای توفان ها، نگریست و گاهی به نیشخند زهرآگین «تبرها» گریست!

در رستاخیزی نابه هنگام درخت به «گناهِ بی گناهی» سوخت و خاکسترش را کویر با خوشحالی، به سردرِ خانه آویخت!

«انسان آمد» و «درخت» از آمدن، پشیمان شد! ...

ص:۱۶

شاد و سربلند /مهنارالسادات حکیمیان

ای درخت ها که شاد و سربلند

در حضور گرم آفتاب ایستاده اید

روز و شب قنوت سبزتان

رو به آسمان دویده است.

رودهای سر به راه

در نیاز ریشه هایتان خزیده است

آفرینش از محاق سایه تان عبور می کند

دانه از شیار شاخه ها ظهور می کند

ای دریغ!!

هر نَفَس که میهمانِ یاری شماست

تیشه یا تبر به دوش می کشد

با وجود این شما

از زمین فروتنی به ارث برده اید

بی صدا و سر به زیر

دل به دست های ما سپرده اید.

ص:۱۷

طراوت همیشه جاری/اکرم کامرانی

ریشه ها، آرام، آرام خاک را می گیرند.

شاخه ها امّا به سرعت، قلب آسمان را می شکافند و پیش می روند.

شاخه ها می روند تا معنای برگ شدن را درک کنند و حسِّ به بار نشستن را.

آری! اینک نوبت رسیده به فصلی جدید از آفرینش.

درخت، این سبزگونِ ستودنی، این سایه سارِ سرسبزی و این سراسر سخاوت.

بزرگ است و باشکوه؛ سال هاست که در زمین فرو رفته و با زمین آمیخته.

درخت، طراوتِ همیشه جاری طبیعت است و تفسیرِ سبزی است برای بی تابی پرندگان. درخت، پیامی دیگر است از آفرینش برای زمینِ خاکی و خاک نشینان زمینی.

بی شک، زلال «وَجَعَلْنا فِیها جَنّاتٍ مِنْ نَّخیلٍ وَ أَعْنابٍ وَ فَجَّرْنا فِیها مِنَ الْعُیُون» است که درختان را به بار می نشاند و ریشه های دونده شان را در مسیرهای خاکیِ زمین، به تکاپو وا می دارد.

اینک زمستان و بادِ وزان، با سر انگشتانِ لرزان، می وزد و می وزد و چهره یخ زده درختان را می آزارد. شاخه ها به پنجه های طبیعت سپرده می شوند.

برگ ها سوارِ مرکبِ باد می روند و می روند.

و بهار می رسد که سرآغاز شکفتن است و سهم درختان است از زندگی.

زمین، پذیرای سبزی است و طراوت و درختان، قامت بسته اند برای تماشای بهار.

اینک، بهار با تکیه بر دوشِ درختان است که معنا یافته و طبیعت بر شانه های درختان است که برپا ایستاده.

چترِ درختان بر سرِ خاک گسترده و حسّی روح افزا بر شاخه های خشکیده به بار نشسته. و افسوس که بشر تبر در دست، می آید.

... و درخت، این طراوتِ همیشه جاریِ طبیعت...

ص:۱۸

بر شاخه های نور (سیمای خورشید)

سیمای خورشید

صد شاخه شعر /داوود خان احمدی

«برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری است معرفت کردگار»

صد شاخه شعر بر اندامت و هزاران هزار ترانه ستایش بر شاخه هایت!

عرفان آبی آب، از آوندهایت بالا می آید و در رگ هایت، شعر موزون آفریدگار را زمزمه

می کند. برگ هایت، هر یک دفتر بزرگ یاد خداست؛ اگر هشیاری پیدا شود و در ظرافت شگرف

آن نظاره کند.

بهار که می آید، جان دوباره تو از سر انگشتان بخشنده طبیعت به رگ هایت برمی گردد و تو را به تنفسی دوباره می خواند. بهار با تو شروع می شود. با نفس های ستایش گر تو که مرگ را به عمق زمستان بازپس فرستادی و خود، زنده و سرشار در دامن بهار زنده شدی. تا کودکان آبی بخت را در سایه سار زندگی بخشت به سرود شادی بخوانی.

درخت، ای نشان زندگی و بخشندگی، ای آیت همیشه حضور خدا و ای رستخیز و دوباره زنده شدن مجسّم!

تو را که می بینم – در بهار – ، به یاد زنده شدن دوباره می افتم. به یاد وقتی که پس از مرگ، باید که چشم وا کنم و از آن چه که کردم، حساب پس دهم.

تو را که می بینم – در زمستان – ، به یاد لحظه جدایی از داشته ها و خواسته ها و آرزوهایم می افتم و بی درنگ زنگ هشدار در گوشم صدا می کند که دل بستن تا کی؟ دل بستن به چیزی که باید روزی رها شود و چیزی که از آن تو نیست ... چرا؟

نگاه زنده و پرسش گر تو در بهار، تلنگری است بر فراموشی کهنه شده انسان که بعد از مرگ، زندگی دوباره در کار است. و حزن پاییزانه تو و برگ ریزان یکباره ات، پتکی بر سر بی خبران است که آن چه در دستان شماست، حتی اگر لباسی بر قامتتان باشد، روزی به ناچار باید گذاشت

درخت ... پس دل بستن به ناپایداری چرا؟!

درخت، ای شعر و موعظه ها عارفانه هستی و ای درک پر معنی طبیعت که هر برگ و شاخه تو کتابی عظیم از ستایش و هشدار و پند است ... ! هر بهار که عرفان آبی زندگی، در شاخه هایت

موسیقی زیبایی زندگی را زمزمه می کند، خدا را می بینم که در جان هستی، مرا به خویش می خواند؛ به چشم باز کردن و دیدن و فهمیدن و آن گاه دل سپردن و سجده کردن.

«کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود»

ص:۲۰

در عمیق عظمت مولا /خدیجه پنجی

دلم هوای تو را می کند... دلم همیشه هوای تو را می کند، باید به جستجویت بیایم، باید تو را بیابم، تو را بفهمم، تو را بشناسم، نهج البلاغه را می گشایم... درست از صفحه اول، از سطر اول و از آغاز اولین کلمه ها، تو را می بینم ...

تو را در هیبت بنده ای می بینم که لب به ستایش پروردگار هستی بخش می گشایی «و شهادت به یگانگی مطلق می دهی، «شهادتی که خلوصش از حد آزمایش گذشته و حقیقت نابش در دل و جان نشسته».(۱)

تو را، می بینم که در شمایل یک ستمدیده دادخواه، شمشیر بنده کلماتش نفس ها را می برد و سینه ها را مالامال از حسرت می کند - آن هنگام که که فرمودی: «سوگند به خدا، کسی که پیراهن خلافت را به تن پوشید، خود قطعا می دانست که موقعیت من نسبت به خلافت، موقعیت مرکز آسیاب به آسیاب است که به دور آن می گردد».(۲)

۱- . نهج البلاغه، خطبه شقشقیّه.

۲- . همان.

تو را، عاشقی می بینم که می گدازد و می سوزد و می گوید. نهج البلاغه را که ورق می زنم قلبم فشرده می شود این جا واژه ها از، بزرگی و مظلومی تو ضجه می زنند.

هر کلمه پتکی است که بر فرق بی خیالی هایم فرود می آید. با هر واژه، عظمت تو... برایم مجسم می شود. تو را می بینم، که ایستاده ای، چونان پدری دلسوز و مهربان... و باران یکریز

مهربانی هایت را بر سر این مردم ناسپاس فرو می ریزی... «من نگهبانی شما را در راه های حق که در میان جاده های ضلالت کشیده شده است، به عهده گرفته ام، شما ای مردم! به وسیله ما دودمان محمد صلی الله علیه و آله وسلم، از تاریکی های جهل و فساد رها شده اید و راه هدایت را در پیش گرفته اید و گام بر فراز اعتلا نهاده اید. شب های تیره و تار جاهلیت را به وسیله ارشادهای ما پشت سر نهاده اید تا فروغ بامداد اسلام بر عقل ها و دل های شما درخشید».(۱)

اشک هایم می جوشند و از چشم هایم قطره قطره فرو می ریزند، مگر یک انسان چه قدر عظمت دارد؟! باور می کنم؛ تو همان هستی که کوچه های کوفه را نیمه شب ها، با انبان آذوقه ای بر دوش معطّر می ساخت و بیداری در جانشان می ریخت... تو همان هستی که با آن

دست های آسمانی، که افلاکیان آرزوی بوسیدنش را دارند، لقمه در دهان پیرمرد نابینا می گذاشتی.

تو همان هستی که صورت بر تنور بیوه زن می گرفتی...

تو کیستی؟! که عدالت هم از عدل تو، انگشت حیرت به دندان می گزد.

واژه واژه تو را می جویم. خود را به امواج کلمات می سپارم؛ به دریای بی انتهای نهج البلاغه.

دامن روحم را پر از گوهر معرفت می یابم.

با هر جزری، در بی نهایت بزرگی ات فرو می روم.

و با هر مدّی، در عمیق عظمتت، غرق می شوم.

ایستاده ای؛ محکم و پا برجا...

۱- . نهج البلاغه.

استواری از شانه هایت سرازیر می شود، صاعقه کلامت، می درخشد و می غرّد: «املاک مسلمانان را به آنان باز می گردانی... حتّی اگر مهریه زنان قرار گرفته باشد، حتّی اگر با آن اموال کنیزها خریداری شده باشند».(۱)

آه! علی ... علی ... علی!

تو هم چنان در وسط پرگار هستی، ایستاده ای و آفرینش بر مدار وجودت پروانه وار می چرخد. تو دوباره و هزارباره، بی هیچ تکراری، متولد می شوی. برای تو هرگز آغاز و پایانی

وجود ندارد. تو فراتر از ذهن روزگارانی و با هیچ زبانی تفسیر نخواهی شد.

۱- . نهج البلاغه.

یک جرعه آفتاب

در بند پشیمانی و اندوه /امیر خوش نظر

در بند پشیمانی و اندوه(۱)

بنـدگان خـدا! از خـدا پروا گیرید و به کردار نیک، پیک مرگ را به پیشواز روید و به آن چه از دست می رود، آن چه را که پایدار است بخرید. به تدارک توشه، آهنگ کوچ کنید که به کوچتان

می کوشند. و مهیا باشید که سایه سیاه مرگ بر سرتان افتاده است.

کسانی باشید که به بانگ بیدارباش برخاسته اند و دریافته اند که فناآباد دنیا قرارگاهشان نیست؛ پس به عوض آن دیار باقی را برگزیده اند. پروردگار پاک، مُهمل نیافریدتان و بر

خویشتنتان وانگذاشت. میان یکایکتان تا باغ بهشت یا دَرَک دوزخ مگر مرگ نیست که بر سرتان

فرود خواهد آمد.

گاه کوتاهی که لحظه های دمادم از آن می کاهد و پنجه آهنین اجلش به آنی در هم می کوبد؛ به کوتاهی سـزاست. مسافری که روز و شب، نو به نو به پیشش می رانند و شایان بازگشتی زود است،

رهنوردی که مخیّر است تا به سبیل سعادت روی آورد یا به کوره راه کفر گام گذارد، روا است که

۱- . برداشتی ادبی از خطبه ۶۴ نهج البلاغه.

برترین توشه برگیرد؛ پس از خوان دنیا، در این روزگار توانمندی، تمتّعی بردارید تا فردا روز، بدان خویشتن را پاس دارید.

بنـده را بایسـته آن است که پروردگار را پروا گیرد، بر خویشـتن خیرخواهی کند، توبه نصوح به پیش اندازد و برخواسـته نفس چیره آیـد. که مهلت بر او پوشـیده است و آرزو، نیرنـگ باز است و شـیطان بر دلش دست انـداز، تا گناهش را بیارایـد و بر او سیطره یابد.

به تـا خیر توبه اش وامی دارد تـا آن را به فرداهـا سـپارد. و چون مرگ بر او هجوم آورد و آوار نیسـتی، هسـتی اش را در کـام کشید، غوطه ور در غبار غفلت رهایش می کند.

آوخ بر فراموش کاری که زندگانی اش، گواه زشت کاری او بوده باشد و روزگارش، مَرکب نگون ساری او!

خدا را خواهانم تا ما و شما را به زُمره آنانی درآورد که به نعمتی مغرور نمی گردند و از بندگی به بهانه ای قصور نمی ورزند و پس از مُردن، در بند پشیمانی و اندوه گرفتار نمی آیند.

واقعه در پیش است/امیر خوش نظر

واقعه در پیش است(۱)

مردمان! دنیا را به چشم زهـدورزان رویگردان بنگریـد که خـدا را سوگنـد! دنیا پس از چنـدی، سـکنی گرفته در خویش را بد زوال می کشد و یله ایمن را اسیر ملال می کند.

آن چه را آدمی از دنیا دوست گرفته، چون از دست رود باز نگردد و آن چه در پیش است، ناآشکار و ورای انتظار است.

سرور دنیا، انـدوه آمیز است و صـلابت مردان در آن به حضـیض. پس فریب فراوانی غرورآورش را مخورید که اندک زمانی، همراه شما خواهد بود.

خـدایش بیـامرزد آن که انـدیشه کرد و پنـد گرفت و دیـده گشود و بینا گشت که به حقیقت، بودِ دنیا به زودی نابود و هسـتِ آخرت از آن پس پایدار است.

۱- . برداشتی ادبی از خطبه ۱۰۳ نهج البلاغه.

هر آن چه شمارش پذیرد، پایان گیرد. واقعه در پیش است و هر پیش آمدی نزدیک.

دانا آن است که ارزش خویش شناسد. آدمی را ننگ نادانی همین بس که خود را قدر نشناسد.

نزد خداوندگار، منفورترین آن است که خدایش به خویشتن وانهاده تا سر از راه نجات برتابد و در برهوت گمراهی، بی نشان بتابد. اگر به ثمن دنیایش بخوانند از نای جان بکوشد و اگر به ثمر آخرتش بخوانند جامه سستی پوشد. روزگاری است غریب که کسی را در آن رهایی نیست، مگر باورمندان گُمنام در میان مردمان ذکری از ایشان نگردد و از جانبشان آزاری به خلق نرسد. اینان روشنای هدایتند و نشانه شرافت. نه فتنه می انگیزاند و نه در جان ها بذر فساد می ریزند و نه سخن به کلام عبث می آمیزند.

مردمان! روزگاری می آید که اسلام چونان جامی واژگون از جانمایه تهی می گردد. مردمان! خداوند امان داد که بر شما جفا نکند؛ لیک ایمن نکرد که به آزمونتان مبتلا نکند. که این سخن از آن ذات کبریایی است: «در ماجرای نوح آیاتی است و ما مردمان را می آزماییم».

حقیقت روشن

مهنازالسادات حکیمیان

امیر مومنان علی علیه السلام: «درشگفتم از کسی که این آیه از سوره نور را می خواند ولی آن گونه که شایسته است بدان معرفت ندارد. این آین همان آیه «نور» است که خداوند تعالی، حقیقت وجود

ما را برای شما بیان می کند.»(۱)

سوره نور - آیه ۳۵: «خداوند نور آسمان ها و زمین است. مَثَل نور خداوند [این گونه است]: مشکاتی که در آن چراغی پر فروغ باشد. چراغ در حبابی قرار دارد، شفاف، همچون ستاره ای

فروزان. این چراغ با روغنی افروخته می شود که از درخت پر برکت زیتون گرفته شده که نه

شرقی است و نه غربی. [آنچنان صاف و خالص] که نزدیک می باشد بدون تماس با آتش، شعله ور

شود. نوری است بالای نوری. و خدا هرکس را بخواهد به نور خود هدایت می کند».

۱- . تفسیر البرهان - [به روایت از: جابربن عبداللّه انصاری].

اللّه نور السموات و الارض مَثَلُ نورِه کمشکوه... و مشکات حضور جاودان خاتم انبیاست در رسالت خط به خط شریعت. فیها مِصْباحٌ، تلالؤ نوریست که در مشکات وجود محمد صلی الله علیه و آله وسلم

الماس فشانی می کند و او را مولی الموحدین خوانند. فی زُجاجه، بالاـ نشین معنا در این مقام دو قامت بلورین ایمان، امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام محفل داران نورند. کَاَنَّهُ کوکبٌ دُرِّیٌ، ستاره سجده بر پیشانی عبودیت کامل، همان زینت عابدان و سیّد ساجدان درخشان است. یُوقَدُ مِنْ شجرهٍ مُبارَکه، این نور، فروزان از عصاره درختی است که به چشمان خاموش ظلمت شکاف

می زند و نظر به محمدبن علی، باقرالعلوم علیه السلام است. زَیْتُونهٍ، گوشواره های زیتون بر شجره

مبارکه، دانه های بهشتی زمرّد در صدق گفتار امام صادق علیه السلام است. لا شَرقیهٍ، به جانب راست فرو نریخته، موزون و معتدل، در حلقه حلقه زنجیرهای درد، موسی بن جعفر علیه السلام باب حاجات بندگان

را می گشاید.

لا غَربیهٍ، به جانب چپ نیاویخته و در صحن اعتدال رو به آسمان روشن عشق، «رضا» به رضایت حقیقت داده است.

یَکادُ زَیْتُها یُضی، این عصاره شاخه ها و ریشه های سخاوت است که از دستان کریم جواد الائمه علیه السلام تا گونه های یخ زده افروخته می شود.

وَ لَو لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ، بی هیچ نشانی از آتش، فانوسِ خورشید در دست، هادیِ جاودانه های سرور است. نورٌ عَلی نورٍ، نور بر فراز نور، از ساق عرش تا هیاهوی فرشتگانِ ملکوت، زمزمه نامِ امام عسگری است. یَهْدِیَ اللّهُ لِنورِهِ مَنْ یَشآءُ، ... و در ازدحام ضلالت و وحشت، در سایه روشنِ شبهه و تردید، تنها خداست که کودک سر در گریبانِ دل را با اشراق آخرین محبّت خویش، به

آغوش وصال، هدایت می کند و از تب و تاب ضجّه انتظار، به گاهواره آرامش و قرار، می رساند.

آنگاه که قیام قائم بر قامت شب استخوان های سیاه ظلمت را در هم می شکند.

ص:۲۷

شهد وصال

درک روشن هستی /داوود خان احمدی

به روح عشق رسیدن و درک روشن هستی را نوشیدن...

یادم می آید که نوشته بودی: زمین را خوانده ای و قسمتی از دل خاک را شکافته و به روح زمین رسیدی.

دیدی که بوی خاک، تمام روحت را گرفته است.

دست بردی به دل؛ تشنه بودی و گاهی که هوس راه رفتن به سرت می زد، روی عمق زمین، پشت پرچین اضطراب، پاهایت می گرفت، کرخ می شد؛ مثل دو تکه چوب. شاید این اضطراب نبود و نه ترس و نه دلواپسی، که دلهره ای بود شیرین، پشت لبخندی ژرف و چشمی که به بسته

شدن تن نمی داد...

من مضطرب بودم و حرف های تو را نامفهوم می دیدم... چیزی که تو را به لبخند وامی داشت و آهسته و آرام می خواندی: «اَلا بِذِکْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوب»

بزرگ بودی و عاشق و از اهالی این دور و بر نبودی که بشود به تو دست یافت. و یا نشانی که با آن بشناسمت... نشان هایت همه بی نشانی بود؛ زخم، پیرهنی تکه تکه و سوخته و لبخندی که از

آن، بوی آرامش می آورد. و دل آدم را به تپش وامی داشت.

ص:۲۸

من با درک اندکم، مرگ را تصور می کردم که هیچ لبخندی نمی توانست بیاورد و مرده که اصلاً مرده بود... و یا درد را که جز چندشی در آدمی به یادگار نمی گذاشت – و نمی توانست غیر از این –

... ترسم می گرفت و بعد، لرزشی که به لرزش تو نمی مانست.

چشم دوختم به لبخندت و تنی که آرام خفته بود... بلند شدی و در سردرگمی هایم پا گذاشتی.

دستت که روی شانه ام خورد و لبخندت که: «ما زنده ایم و نزد روزی ده همیشگی، روزی می خوریم»، تردیدهایم ریخت و سراب اندیشه ای که رفتنت را مرگ تصویر می کرد و بعد که تو گفتی: شهادت چیزی مثل شکفتن است؛ چیزی مثل سرخوشی پرندگان بهار. شهادت، زندگی بی آلایش انسان است.

روحت می جنبد و لبانت که جاری واژگان سپیدی بود که مرا به دور دست کودکی هایم می برد؛ پای عَلَمی که گریه های مادرم را به نظاره نشسته بود و دو دست که پرچم ها را به هاله ای از عشق فرو برده بود. مادرم صورتم را پر کرده بود از عطر «یا ابوالفضل» و تو... باز خندیدی. بدنت آرام خفته بود...

به روح عشق رسیده بودی و درک روشن هستی را نوشانده بودنت. – که این گونه خندیدی – دو سیال پر شکوه، با دو بال فرو رفته در مه، دست مرا گرفته بودند و رو به حقیقت بودن تو می کشاندند. دلم نمی لرزید و دستانم نیز، ولی دلواپس بودم، دلواپس؛ دلواپس چیزی که نداشتم و پرسشی که... تا به کی؟ داشتن تو خودش نهایت خوبی بود.

داشتن لبخندت و آرامش بشکوهی که سوار می کرد بر کودکی های لبریزم. کودکی هایی که خیلی بیشتر از حالا بوی خدا می داد. بوی تو را می داد؛ خیلی بیش تر از امروز.

دستت به سوی قلم رفت و نوشتی: زندگی این جاست. حالا که ابرها کنار رفته اند و لبخندها و خوبی ها از ابهام تهی شده، حالا که درک روشن هستی به آدم نوشانده می شود از دستی که بوی

خدا می دهد، بوی آشنایی.

این جا زندگی پر از جاودانگی است؛ پر از کوثر. وقتی که کاسه کاسه عشق از دستان مردی می خوری که خود سیرش را رو به رستگاری تمام کرده و به بالاترین عشق ها رسیده است.

به سکوت رسیده ام. ذکر، تمام وجودم را دربرگرفه است.

«اَلا بِذِکْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوب»

ص:۲۹

... و من به تو می اندیشم /اکرم کامرانی اقدام

با این همه، هنوز از تو دورم... هنوز از روح بزرگ تو... هرچند حالا که مفهوم لبخندت و معنای پروازت را می دانم.

دستم را بگیر و دلم را که این گونه هوس تو را کرده است؛ هوس بوی خاك تو را، عمق نگاهت را.

دستم را بگیر. کمی پایین تر بیا و سوختگی ها و خستگی ها را از روحم بتکان. گم شدن هایم را، رنجم را از من بگیر و جرعه ای از دردت را به من بچشان. دلواپسی ام را بمیران و اضطرابی که بوی ماندگی می دهد، بوی مردار، و دلهره شیرین ات را به جایش بنشان. همان دلهره که مثل

کبوتری در قفس بال و پر می زد و تو را هوایی کرده بود. به من پر پر زدن بیاموز - اگر پرواز نمی توانم -

بی قراری ام ده و دردی که بوی عاشقی دهد؛ بوی دلدادگی، نه دلبستگی.

دل بستن هایم را از من بگیر و وابستگی هایم را قطع کن. کمی پایین تر بیا! دستم را بگیر و بعد... مرا هم با خودت ببر!

... و من به تو می اندیشم

اکرم کامرانی اقدام

درست همین دیروز بود که از اقیانوس تنت، پاره های زخم می چکید و از بی کرانِ نگاهت، حرف های سرخ می بارید. ترجمانِ نگاهت را تنها خدا می فهمید و رازِ ایستادگی ات را تنها

نخل ها؛ که «نخل ها همه ایستاده می میرند».

ای خداگونِ جاودان، رو به کدام محراب، نماز شهادت گزاردی؟

به کدام افق، چشم گشودی و حماسه آفریدی؟

در دست های توانایت، دریا طغیان می کرد.

خورشید در چشمانِ تو موج می زد و ستاره از سمتِ صدای تو می درخشید.

هنوز هم کبوترانِ سرخ دل، بر فرازِ مزارت به پرواز درمی آیند که پرواز، میراثِ توست.

و در همه ستارگان چهره تو بود /داوود خان احمدی

مرگ سرخت، روی شرافت را سفید کرد و رنگ از رخ شقاوت برگرفت.

چشمانت رنگ وداع دارد و سخنانت طعم شیرین اشتیاق می هد.

فردا از خاکستر دستانت لاله می چکد و از چشم هایت شکوفه های اشک.

و من به چشمانِ تو می اندیشم که از بین زخم ها و داغ ها، آرام و رها، فارغ از هیاهوی روزها و شب ها، قرار فردایشان را با ستارگان گذاشتند.

شب است و یاد تو در چشمانم موج می زند.

به تو می اندیشم که شجاعانه، وجدانِ خفته تاریخ را با دستانِ اراده ات بیدار کردی و صداقت لهجه ات را با یکدستِ آسمان آمیختی.

هنوز هم از جایِ پایت، زخم ها بر چهره خاک مانده و هنوز از صلابت نگاهت، باری بر دوش زمین جا مانده. امروز من از حصارِ خاک به تو می اندیشم و تو از هفتمین ضلعِ آسمان...

آینه ها هنوز از آیینِ چشمانِ تو، زلالِ عرفان را می آموزند. لبخند بزن و لبخند بزن. هنوز هم در ذهن لحظه ها جریان داری. ای حماسه ات باشکوه.

«ای مرغ سبکبال که چشمانِ اسیرت

جز تلبیه جذبه سیمرغ نگفته است

در زمزمه دلکش تسبیحِ شقایق

آمیزه اسرارِ عروجِ تو نهفته است»

و در همه ستارگان چهره تو بود

داوود خان احمدی

«با صبا در چمن لاله سحر می گفتم

که شهیدانِ که اند این همه شیرین سخنان»

نومید نیستم؛ چرا که می دانم راه جهان، روزی از کوچه ای می گذرد که تو عطر همیشه آن هستی.

دست هایم آن جاست، آن جا که دست های تو را دفن کرده اند و روحم آن جا که روح تو به شادی نشسته است.

با حضور تو است که گریه، سبز ماند، غم هنوز رقصان و زمانه - برخلاف همه سیاهی ها - سربلند. حکایت تو، حکایت باران است که کویر و جنگل و دریا - همه - به خاطر دارندش.

ص:۳۱

نومید... نه نیستم؛ که قصه ات نام تمام زندگان را بر خود دارد. نام تمام آنان که زنده ترند، لبخند

بر لب تر، عاشق تر، و خشنود تر.

عاشق؟! عاشق بودم که تمام نشدم. عاشق بودم که رنگ دانه های تمام سیلی ها را به صورتم می زنم تا کسی درنیابد که بی تو رنجورم و سرشکسته. عاشقم که طعنه ها را به جان می خرم و حتی وقتی پیش تو می آیم هم لب از لب نمی گشایم گله را. که «زهر باید خورد و انگارید قند»

قدیم ترها - که هنوز این همه گرد بر پوتین هایت نشسته بود - ، می شد صدای گام هایت را از آن ها شنید و صدای تکبیرهایت را که نشان می داد ردّ استواری عجیب را.

آیا به یاد داری آن غربت دور را که باهم نوشیدیمش و بعد تو رفتی که یک جرعه دیگر بنوشی که خودت می گفتی مزّه آن در برابر این، مثل مزّه کوثر است با آب جنت آباد.

و من از ته دل آهی کشیدم و گفتم: خوش به حالت... پس من چه؟!

و تو گفتی: غربت معنا ندارد برای کسی که «علی» را دارد. برای کسی که زینب را می شناسد. برای کسی که امامش حسن است و حسین پیشوایش.

دوستت دارم؛ آن گونه که تو پریدن را (و کاش می توانستم بالی از تو قرض بگیرم تا بگویم که پرواز می کنم و دوستت دارم یا دوستت دارم و تا پیش پای تو می پرم ...)

ای یار، ای همیشه پا در گریز، ای مسافر! به یاد داری وقتی که می خواستی پا در گذر بگذاری، به اشک هایم نهیب می زدی و سر به زیر می گرفتی... «آه اشک هایت چه بی تابم می کند...»! اکنون، با این که آسمان خاکستری و کوچه خاک گرفته است، اما می شود باز هم تو را دید، بوی تو را شنید و در موسیقی حضورت نماز کرد.

دیشب، آسمانی پر از ستاره را خواب می دیدم که جامه شهاب به تن کرده بودند و در آتشی غریب می سوختند و می رقصیدند و همه ستارگان چهره تو بود و لبخند بی قرارت که بر لب آسمان می سوخت.

و دریافتم که مرا تا تو تا چه اندازه دوری است و اندکی دلم گرفت و تا می خواستم که ناامید شوم، یادم آمد که من هم روزی از کوچه ای می گذرم که حضور تو، عطر همیشه آن است و...

امیدوار شدم.

ص:۳۲

زخم زیتون

مرهمی می خواهد این خاک /حمیده رضایی

مرهمی می خواهـد این خـاک از لبخنـدهای سوخته، از بال های شکسـته، از ترانه های پر پر، مرهمی می خواهـد این خاک از دست های به خون آغشته.

دیواری از سـنگ، روبروی چشم های زمین قد می کشد، آن گاه که فریادهای تند، شـهر را در هم می لرزاند، درختان رها در باد، زمزمه شکستن سر می دهند، زمزمه دردهای ناگفته، بغض های

در گلو نهفته، زمزمه زیتون های نارسِ پیچیده در دود.

هزاران چفیه در باد می چرخند تنهایی بیت المقدس را، هزاران چفیه در باد می چرخند خاک تازیانه خورده فلسطین را، اشک می ریزنـد قهقهه ابلیس را در زوایای متروک شـهر. صدا نزدیک تر می شود، گام های سـنگین اهریمن، شـهر را فرو می ریزد. دستی بلند می شود با پنج

انگشت از سنگ، با زخم های ناسور، از رستخیز خاک بلند می شود، در مشت می فشارد آسمان

را، این بی کران فرو خمیـده در انـدوه را، خورشـید قطره قطره ذوب می شود و از انگشت ها تا شـریان ها جریان پیدا می کند، جوششـی عظیم؛ صدایی که هر آن بلندتر می شود، رگبار گلوله، خاک را از خواب هزار ساله اش بیدار می کند. پرواز سـنگ های بی سامان، هوا بوی تنـد باروت و خون می دهـد. بیت المقـدس، انـدوه سال ها دربدری فلسـطین را در نقشه های جغرافیا اشک می ریزد،

ص:۳۳

پرنده ای می پرد /داوود خان احمدی

هنوز شهر، رؤیای دیروز و کابوس امروزش را زیر پلک های نیمه بسته اش مزه مزه می کند، هفتاد بار پیرهن در باد می دراند و بر سینه می کوبد، هفتاد بار اندوه دیر سالش را چون پتکی بر سر خاک فرود می آورد، هفتاد بار کبوتران زخمی اش را به نشانه آزادی در آسمان بال و پر می دهد و هزاران بار آماج گلوله می شود.

مرهمی می خواهد این خاک از نورستگی پونه های باران خورده، از دست های نوازش خورشید بر تاریکی لحظات، مرهمی می خواهد این خاک تا ردّ چنگال ابلیس، بر دهان ثانیه ها التیام گیرد، تمام جوی ها بر دیواره های سنگی مجاور می کوبند امواجِ محزون دردهایِ سال ها دربدری شهر را.

بیت المقدس ایستاده است به نماز؛ آن گونه که دست های قنوتش، افلاک را تکیه گاهی ست. ایستاده است؛ بی توجّه به تاریکی پیرامون، به امید فانوس های در راه، دست های استغاثه اش،

آسمان را به تضرّع در چنگ آورده است.

هنوز این سنگ است که در خاک ریشه می دواند و جوانه می زند و این رگ های انتقام است که اندام خاک را در موج موج غیرت مچاله می کند.

فلسطین! کابوس شب های طولانی ات را خورشیدی در راه خواهد شکست.

پرنده ای می پرد

داوود خان احمدی

تو، زبان برف ها را خوب می فهمی و زبان ستم را که دشنه را در پشت گل های خرزهره پنهان کرده است. تو به حقیقت آگاهی و پایان شوم سازش را می دانی.

و می دانی که فردا که دست ها بالا رود، خنجرها از آستین های قلم به دست بیرون می آید و گلوی برادرانت را خواهد برید.

پرنده ای می پرد، ضربه ای به پنجره می خورد، مادرت از خواب می پرد و حضور مردد تو را در بستر می جوید. همین چند شب پیش بود که تو را با ریسمان محبت به دلش بسته بود و به

محمـد صـلی الله علیه و آله وسـلم سو گنـدت داده بود که بی اجازه او از خانه بیرون نروی. آخر داغ پس از شـهادت پـدرت و مجیـد و مصـطفی، تنهـا تـو بـودی که چشـمانش را رو به فردا بـاز نگهداشـته ای؛ تنهـا تـو. و بعـد از رفتن تو دیگر چیزی برای زنـد گی کردن نداشت؛ هیچ انگیزه ای، اما تو که زبان برف ها را خوب می دانی و زبان چرب این نیرنگ بازان گر گ سـیرت را. نگاهت بدجوری به افق خیره شده است؛

به همان جا که برادرانت - یک روز - رفتند و دیگر برنگشتند.

پیر مردها چشمانشان پر از تنفر است. وزن ها نفرینی تلخ بر لب و سختی ابدی در سینه دارند. و تو پنج نارنجک که کمربندات شده است، سـرودی خوش بر لبانت جاری است. سـرودی سرخ که جز تو و نارنجک های بسته شده به کمرت، کسی رازش را نمی داند.

«لندرور» یادگار پدرت را تنظیم می کنی؛ روغن، بنزین... همه چیزش آماده است.

و تو که آماده تر از هر روز، به سوی گزینشی شیرین می روی.

مـادرت همیشه نگران تر است. انگار که چیزی غیر طبیعی در چشـمانت می بینـد. حرفی که نگرانش می کنـد لبخنـدی که می لرزاندش و چشمی که دلش را می فشرد.

به درون خانه می روی - اتاقی که دیوارهایش عکس های برادرانت را بر سینه دارند - .

چیزی در گوش هر کـدام از برادرانت - جـداگانه - می گویی... تـا مادرت دل نگران نشود، زود عکس ها را می بوسـی و از تاق بیرون می آیی.

حالا تا پاسـگاه اسـرائیلی ها چند صد متری بیشتر نمانده است. زن ها و مردهایی را می بینی که از ایست بازرسی می گذرند... پیرمردها چشمان شان پر از تنفر و زن ها دل هایشان پر از نفرین و تو سرودی سرخ در سینه ات می تپد...

پا را بر گاز می فشری و سرعت می گیری... ایست... چند تیر هوایی و...

پدر، مجید و مصطفی، هر کدام با یک دسته گل به پیشوازت آمده اند

خوش آمدی یاسر!

فریاد حیفا

ص:۳۵

فریاد حیفا/اکرام کامرانی اقدام

فلسطین، یعنی: تپش های قلب مضطربِ «الخلیل» در زمهریر جنون و طنین گریه های «اورشلیم» در سوادی وطن.

فلسطین، یعنی: فریاد آتشین «حیفا» برای رهایی از صلیبِ اسارت و تمنّایِ پیکر رنج دیده و زخم خورده «قُدس»، در هنگامه غارت گندمزارهای زرّین، در سکوتی سرخ.

فلسطین، تجربه ای است پنجاه ساله از جنونی ناب و بهانه ای است برای سرودنِ نسلِ خاک.

فلسطین، یعنی: رشادت های شگرفِ «ماجد» و شهادت شورانگیز «عبدالله»؛ یعنی، حمله صف شکنانه رحیم و شهادت شیرین «خلیل».

فلسطین، قصه ای است پر غُصه که یاسمین ها و شب بوها را به خوابِ مرگ فرو می برد و زیتونِ صلح را بر شاخه زمان می خشکاند.

فلسطین، صدایی است مبهم در لابه لای هیاهو و همهمه حقوق بشر، جغرافیایی است سوخته از جور و جفا.

فلسطین، فضایی است فراموش شده در اندوهی مبهم و حماسه ای است جاودان.

سرزمین هزار دستان و کشتزارهای کبود.

فلسطین، یعنی: اعجاز الهی، یعنی نگاه ممتد امید بر امتداد مقاومت. یعنی ازدیاد لاله های سرخ پوش و ازدحام شکوفه های سبزپوش.

فلسطین، یعنی: فریاد فشنگ ها و هجوم سنگ ها، یعنی فوج فجایع.

فلسطین همزاد مکّه است و فاو. فرزند چوپانانی است که از فرشتگان خط می گرفتند. فلسطین، نفس های به شماره افتاده زمین است.

فلسطین یعنی: شکسته شدن شمعدانی ها، زیر پای «شمعون»های شب صفت.

یعنی انگیزه ای استوار برای تفسیر صبح و تجربه ای پایدار برای تفهیم صلح.

یعنی ایستادگی زمان در تلاطم ثانیه ها و استقامت زمین در فراسویِ حیات.

فسطین یعنی تپش های قلب مضطرب «الخلیل»، طنین گریه های «اورشلم»، فریاد آتشین «حیفا» و تمنای پیکر رنج دیده «قدس».

از دریچه زمان

عید نوروز

اشاره

شنبه

۱ فروردین ۱۳۸۳

۲۸ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۲۰. ۲۰۰۴

«سینِ سلام»/ محمد سعید میرزایی

مادر به بازار می رود تا سین ها را بخرد.

مادر با زنبیلی از «سین»های کوچک به خانه می آید.

سیب ها در آیینه، رنگ می گیرند. سبزه ها قد می کشند.

به مادر می گویم: این قدر دنبال «سین»ها نگرد. سینی را بیاور، «سلام»هایمان را در سینی بگذاریم. «سلام»های ما «سین»ها را زیاد می کنند.

«سلام»، عطرِ سیب دارد. مادر سیب ها را در آیینه می چیند.

سیب ها جوانند. چیزی نمانده که یک سال دیگر به سنّشان اضافه شود.

ص:۳۷

خواهر کوچکم می خواهد یکی از سیب ها را گاز بزند. می گویم صبر کن، بگذار سال جدید بیاید، سیب ها سرخ می شوند.

سال، تحویل می شود. سیب ها به سال جدید می غلتند.

خودم را در آینه می بینم؛ هنوز جوانم.

پدرم قرآن می خواند.

مادرم آهسته گریه می کند. سوره الرحمن، سوره مهربانی است.

سوره الرحمن، دو باغ خیلی سبز است که ما در آن راه می رویم و سیب می چینیم.

«فبایّ الاء ربّکما تکذّبان...»

حالا عید است.

درخت ها، یکی یکی خرقه سبز بهار را می پوشند.

لباس های ما جوانند. ما لبخند می زنیم. پدر، عیدی های ما را می دهد. همه ما ثروتمند می شویم. خاکِ فقیر را از یاد می بریم.

زمین ثروتمند می شود. هنوز کمی «زمستان» پشت در خانه است. با او خداحافظی می کنیم. زمستان پشت در سال جدید جا می ماند. پنجره را باز می کنیم. در حیاط، غلیان چلچله و شکوفه

است. توحیدِ بهار، خاک را تسخیر کرده است.

بهار! ای رستاخیز سبز! ای رحمتِ معطّر!

دیروز، آخرین برگ زرد از شاخ های درختان افتاد و امروز، تو تمام سبزی ها را نقاشی می کنی.

دیروز باغ از بی پرندگی پُر بود و امروز پرنده می چکد از تن درختان.

بگذار تا با تو سبزترین کلمات توحید را بسراییم!

بهار با صدای سنج/مریم سقلاطونی

بهار با صدای سنج

مریم سقلاطونی

بهار آمده است

با همان شال گردن سبز

ص:۳۸

با همان قطیفه های رنگی

با همان دستان لطیف

با همان سر انگشتان مهربان

با همان سبدهای لبریز

با بویی از نیستان های تشنه

با رد پایی از کوچه باغ های مصیبت

با عطر دل انگیز نی نوا

بهار آمده است

سبز، امّا سرخ...

سپید، امّا سیاه...

درختان هنوز سیاه پوشند

دریاها هنوز متلاطمند

خورشید هنوز از تب تشنگی می سوزد

پنجره ها هنوز پریشانند

نسیم به استقبال سنج زنان رفته است

باد زوزه کشان

چراغ شادی شهر را خاموش کرده است

کوهپایه ها شقایق در آغوش، آمده اند

چلچله ها

شمع در منقار

فروردین را به چله نشینی اشک و اندوه نشسته اند

قاصدک ها

پای خاکستری زمین بال می سایند

چشمه ها می سوزند

ص:۳۹

با صدایِ آب آب

بیابان ها در تفِ تشنگی، پا برهنه می دوند

فروردین

چله نشین گنجشک های کربلاست

چله نشین کبوتران مسجد النبی است

چله نشین پرنده های غریب دمشق است

فروردین

آمده است با پیراهنی از اندوه بر تن

و با شال سبزی بر گردن

و با قطیفه هایی سرخ و سبز... نیلی و کبود...

صدای پای بهار /مریم سقلاطونی

صدای پای بهار

امیر مرزبان

از صـدای پای عطر گل هایی که می آینـد، شایـد طراوتی در روح خسـته زمین پیچیـده که لباس های میهمانی بر تن می کند. چادر گلدار، شکوفه می پوشد و میهمانی خورشید را آغاز

می کنـد. بهـار، جوشـش خون فصـل هـاست در رگ جویبارها و رودها، گویی که در صور دمیـده باشـند. جانی تازه در همه جهان می پیچد و رخوت زمستان را، مرگی را که برف سپید پوش این

کفن سـرد بر انـدام های کوه و دشت و جلگه و درخت پیچیـده، ناگهان از بین می برد و از زیر جامه برف، زنـدگی جوانه می زند،

و نوروز آغـاز بهـار است. میراث گذشـتگانی که حرمت این میلاـد دوبـاره را پـاس می دارنـد. نوروز و بهـار یعنی تو باشـی و رُسـتن، و تو باشـی و رفتن و تو باشـی و جوشـش، یعنی که یـاد بگیری مثـل برگ هـای تازه درختان، جوانه بایـد زد، یعنی که آموخته باشـی، شـکوفه های سـیب که درمی آیند، رسالتی دارند. یعنی تو وجودت را راهی تابسـتانی سـرشار از میوه های زیبا

خواهی کرد.

ص:۴۰

بهـار یعنی حرکت از نوزایی به بـارآوری و از بـارآوری به اعجاز آن چه که آن را مهر می نامنـد. بهار، محبت را در جان های بهاری افزون می کند. مگر در اسطوره ها نخوانده ای که روزهای اول سال نو، گذشتگان نیز به کنار خانواده هایشان می آیند و تقاضای اکرام و دعا دارند؟

مگر این همه آیین مهربانی و عشق، جز برای این روح تازه است که حتی مردگان خاک را می انگیزاند.

شایـد از پس قرن هـا و سـال هـا، خورشـید، همـان جـوری بتابـد که هزار سـال پیشـتر، در آسـمان می رقصـید و پرتـو گیسوان زرافشانش را به زمین می فرستاد. امّا هر بهار، رجعتی تازه می کند و حرفی تازه می زند.

خورشـید هم در این تولـد تازه شـریک است. و تو بایـد بیاندیشـی که بهار یعنی نوروز و نوروز یعنی روز نو، روز جدیـد، روز آغـازی جدیـد، روزی تـازه، روزی روزتر از روزهـایی که پشت سـرت بودنـد و روزی که منشأ روزهایی می شود که خواهد آمد. یک نقطه آغاز، یک مبدأ حرکت.

جـایی که تو از او طلب حرکت می کنی... یا مقلب... ای تغییر دهنـده قلب های ما و چشم های ما، ما را به آن چه می خواهی، راهنما باش. اگر می پذیری که راهنمای ما در این حرکت، آن سرچشمه

جوشان ازلی است.

«یا مُدبّر لیل»: ای آن که تدبیر کننده روزها و شب هایی! در این روزهای ما از سرچشمه فیض جوشانت اندیشه ای کن تا به تو نزدیک تر شویم. اگر یافته ای که نزدیکی او عشق است... یا مُحَوِّل... ! حالا نوبت حل شـدن می شود در آن که از او خواسـته ای تو را به بهترین حال ببرد. می خواهی مثل بهار که در رگ زمین حلول می کند، تو هم آغازی نو داشته باشی و در عظمت

بی انتهـای او حـل شوی و می خواهی هیـچ شوی در همه او. می خواهی مثـل برگ هـای تازه جوانه زده درخت ها، از نو، راه رسیدن به او، به نور مطلق و جاودانی عشق را تجربه کنی،

می خواهی در کوله بارت از اندوخته های او برگیری و مسیری را که او فرمان می دهد بپیمایی،

می خواهی بـارآور باشـی و بـارده، می خواهی طـاعت و اطـاعت و عبادتت با خـدمت و خشوع، رنگی تازه بگیرد. می خواهی جوانه بزنی، ببالی، میوه بدهی و می خواهی بروی، می خواهی حتّی

برای او بمیری، می خواهی بمیری در پایان راه تا به او برسی. تا دوباره زنده ات کند. تا دوباره آغاز

شوی... تا دوباره بهاری باشی و... تا دوباره بیایی و اوست که از لب هایت می خواند این آرزو را: حَوِّلْ حالَنا إِلی أَحْسَنِ الْحالِ

من هنوز پشت پنجره ام/سیده فاطمه موسوی

من هنوز پشت پنجره ام

سیده فاطمه موسوی

یک روز دیگر را نیز در کنار پنجره می گذرانم - هنوز برف ها آن قدر زیبا هستند که چشمان مرا از کنار پنجره برندارند - روزهای آخر زمستان است، موقع خانه تکانی - گنجشک ها نیز روی شاخه در تکاپویند، شاید آنها هم خانه تکانی می کنند - و من از پشت پنجره تصمیم گرفته ام خانه دلم را رفت و رو کنم - آخر بهشت کوچک زمین در راه است - بهشت، نوید الهی است و ما هر

سال بهار، آن را تجربه می کنیم. بهار، چند روز دیگر از قطار فصول پیاده خواهد شد - مادر برای همه لباس نو خریده است - مادر می گوید امسال عید باید ماهی بخریم، برای سفره هفت سین،

سبزه واجب است؛ همین طور سیب و سنجد و سمنو...

من هنوز پشت پنجره ام و به صدای مبهم پرندگان گوش می دهم - من به نوروزهای گذشته فکر می کنم، بدون این که چیزی یادم برود

- به راستی جشن نوروز را بهتر از هر کسی، «درختان» برگزار می کنند. آنها به محض ورود بهار، سبزپوش می شوند و با شکوفه های قشنگی که بر موهایشان می زنند، زیباتر از همیشه به نظر می آیند

همین طور پرندگان، وقتی عاشقانه در آسمان آبی بال می سایند. بهار هم مثل همه فصل ها قشنگ است

- بهار، فصل دیگری ست و نوروز، روزی دیگر از روزهای خدا، ولی امسال چگونه باید بود؟ امسال بیدهای مجنون، چگونه عاشق خواهند شد؟ امسال سپیدارها، سپیده دمان به کجا خیره می شوند؟

ص:۴۲

و امسال عید بر سر سفره هفت سین فکر می کنم، به سیب به سرکه، به سنجد به سمنو به سبزه به سکه و به قرآن به سفره هفت سین فکر می کنم و به قاب عکس پدر که هر سال در سفره هفت

سین حضور دارد و ما را مهربانانه نگاه می کند

من هنوز پشت پنجره ام و به نوروز امسال فکر می کنم...

... بهار غزل عاشقانه خداست/مریم سقلاطونی

... بهار غزل عاشقانه خداست

مریم سقلاطونی

و تاریخ های جهان، شعله شعله آب شوند

و تا خبری از برف های سنگین نباشد

و تا کوهپایه ها دامن دامن شقایق وحشی شوند

و طعم نورسته گیاهان بگیرد خاک

و تا رودخانه ها به راه بیفتند

درختان قامت راست کنند

هوای دشت ها، عطر صمیمی گل و سنگ شود

... یا مُقَلِّب القلوب و الابصار

صدای سبز تو در جان کائنات پیچیده

عطر روشن تو، لایه لایه خاک را معطر کرده است

خواب از سرزمین پریده

چلچله ها آمده اند

سقف ها حریر گیاهان نورسته است

و آواز تو در شریان نازک ابرها پیچیده

یا مدبِّر اللّیل و النهار

آسمان، بساط دست های کریم توست

زمین، سفره سبز مهربانی توست

و سر انگشتان لطیف تو شب را صیقل داده اند

روز را پای خنکِ رودخانه ها کشانده اند

فانوس از خانه های گلی آویزان است

پرچین ها، ردّ انگشتان لطیف باران است

هوا، خنکای رقیق نور است

جاده ها، هوای لطیف علف هاست

یا محوّل الحول و الاحوال

اما هنوز دل هامان موسیقی زنجیر و سنج است

دل هامان رنگ و بوی اندوه دارد

پرچم های سیاه مان هنوز برپاست

نقاره هامان هنوز مصیبت است

شانه هامان زخمی عَلَم هاست

هنوز پا برهنه ایم

اشک هامان گرم و تازه است

کوچه هامان عزاپوش است

حوّل حالَنا إلی أَحسنِ الحال

عید یعنی چه؟ /مهدی میچانی فراهانی

عید یعنی چه؟

مهدی میچانی فراهانی

هیاهوی بازار، یافتن دستان مادر را دشوار کرده است. برای کودکان اشتیاق آلوده ای که وسوسه خریدها، قلب کوچکشان را می فشارد. که لذت خرید اشیاء نو، لذت سرشاری است و کالاهای براق، در تابش نورافکن ویترین های بزرگ، جذاب تر می نمایند.

ص:۴۴

می گوینـد بهـار در راه راست. چیزی نمانـده است که به دروازه هـای این سـرزمین پـا بگـذارد. پس نـو نوار و شـادان بایـد به استقبالش شتافت. و من فکر می کنم که بهار یعنی همین.

بی شک، سبز شـدن تعـدادی درخت و داغ تر تابیـدن خورشـید، حادثه چنـدان مهمی نمی توانـد باشـد، آن گاه که حس بهار خواهی در قلب زمینیـان نمی تپـد. و عیـد چه معنـایی دارد؟ در روز عیـد هم مثل همه روزهای دیگر، خورشـید در ساعتی مثل دیروز طلوع می کنـد، ظهر می شود، عصر می شود و غروب و شب. و مثـل همیشه بادها می وزنـد و جاده ها را می پیماینـد و دریاها به ساحل حمله می کنند و پس می زنند. و یعنی این که در روز عید هم دنیا مثل همیشه بر سنّت خویش

جاری می شود، بی تغییری. پس امّا چه چیز است تفاوت نوروز و چرا آفتاب عید، گویی زنده تر و معطّرتر می تابد؟

من مردمانی را می شـناسم که گل ها را می سـتایند و رودخانه های یخ بسته را دوست نمی دارند. پروانه ها را زیبا می دانند و عطر باغات را با جان استشـمام می کنند. مردمانی را می شـناسم که بادها را معتدل می خواهند و سوزناک سـرما، دستانشان را می خشـکاند. مردمانی که لذت می برند، آن گاه که تن به آب های گرمِ کرانه ها می سپارند و عطر شکوفه های وحشی، ریه هاشان را پر می کند و تصویر ردیف درختان تازه سبز شده، چشمانشان را آیینه وار، غبار می زداید.

آری! آن گاه که موسمِ روزگاری چنین باشـد، نامش را بهار می نهند و آغازین طلیعه خورشـیدش را عید. پس حجله بر ورود عروسی چنین می آرایند و پاکیزه و تن شسته، جامه نو

می کننـد و بر سـنّتی کهـن، یکـدیگر را فرا می خواننـد و بی کینـه ای، مهربـانی به پـای هم می ریزنـد و عیـدانه هـای به قرآن متبرک، بر فرزنـدان باریـدن می گیرد. و من فکر می کنم که بهار یعنی همین. و فکر می کنم که اگر سالی طبق تقویم، بهاری فرا رسـد، امّا جشـنی بر ورودش نباشـد و برای مردمان، رودخانه، یخ بسـته یا جاری تفاوتی نکند و عطر شـکوفه ها با بوی دود بخاری های کهنه سوز

زمستانی فرقی نداشته باشد، بی شک بهاری از راه نرسیده است؛ حتی اگر همه باغات، به لحظه ای

بشکفند و همه بادها، مرطوب و زنده بو زند و همه قناری ها، یکباره سرودن بیاغازند و همه

رنگین کمان ها، به لحظه ای در آسمان ظاهر شوند.

ص:۴۵

ما را دگرگون کن/طیبه ندّاف

امّا این خـاک، مردمان گل پسـندی دارد؛ مردمانی که عطر بوسـتان های بهاری راحتی در میانه تاخت و تاز زمسـتان حس می کنند. شمیم نسیم های برخاسته از کرانه جنگل های سرسبز، حتی

در پـاییزترین قسـمت سـال، در مشـام ایشـان وزیـدن دارد. مردمـانی که طلوع خورشـید گرم بهـاری را از پشتِ مـاه های سـرد زمسـتانی گرامی می دارنـد. پس ایـن گـونه قرار گرفـت کـه آغـاز بهـار، آغـاز سـال خورشــیدی باشـد. کـه ذوق عطرآگین زیباخواهان خورشید طلب، احترام خود را به روشنایی، این گونه بیان داشته است.

بـاری، تمـامی زمین، هر سال بهار می بینـد و می گـذرد؛ بی تأملی. امّا این جاست تنها جایی که رنگین کمان بهاری که تابش می گیرد، رودخانه زندگی، چندین برابر جاری می شود.

تنها این جاست که شاهکار آفریدگار را، بهار را، ارج می نهند.

تنهـا این جاست که به نظاره هر سال می نشـینند، زنـده شـدن جهان را و حس می کننـد نفس کشـیدن زمین خواب آلوده تازه بیدار شده را.

این جاست که قیامت را هر ساله، خوب می بینند و چنین آیتی عظیم را آگاهانه، گرامی و محترم می دارند.

اما هیاهوی بازارهای نزدیک عید، مبادا که جایی نگذارد برای اندیشیدن به آنانی که بهار و زمستان ایشان یکی است!

مبادا که نورافکن ویترین های بزرگ که تنها رسالتشان بلعیـدن دسترنـج های چنـدین ماهه و پس انـداز سالیانه است، آن قـدر مبهوتمـان کنـد که پسر بچّه کوچـک را نـبینیم که نورافکنی نـدارد و ویترینی، و در حـالی که از سـرما به خویش می لرزد، با چشمانش از شما می خواهد که روی ترازوی کوچک کنارش بایستید و بعد، سکّه ای شاید...

ما را دگرگون کن

طیبه ندّاف

هفت سین دل هامان را به سرسبزی درختان بهاری گشودیم تا روشنایی مهربانی ها را در آیینه بهاری چشمه ها نگاه کنیم.

ص:۴۶

حالاـ که بهـار، آهسـته بـا کوله باری از سـرسبزی و طراوتْ بارانِ پاکش را بر سـر کشتزارهایمان می ریزد، خـدا را سـپاس می گوییم. که برکت را به سفره هایمان آورد.

دل هامان را اگر پاك بود، پاك تر و اگر پاك نبود، پاك می کنیم از هر کینه و دلخوری.

مثـل همه درختـانی که شـکوفه هـای دوستی را جوانه زدنـد، مـا نیز به خود می گوییم: بایـد جوانه های دوستی را در دل پاس داشت تا عطر وجودشان، همه چیز و همه کس را معطّر کند.

حالا که آسمان، به آبی شفّاف و روشنش رسیده است، حیف است ذهن ما به صافی و پاکی آن نرسد!

یا مُقَلِّبَ القلوب و الابصار، یا مدبّر اللّیل و النهار یا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوالِ. حَوِّلْ حالَنا إِلی اَحْسَنِ الْحالِ.

ای خدایی که تغییر دهنده شب و روزی.

ای پروردگـاری که چشم هـا و قلب هـا، به اراده تو تغییر می کننـد! دلهامـان را به سـمت بهترین ها ببر و قلب هامان را متحوّل کن.

بهار هست، ولی یک بهانه کم دارد/حمیده رضایی

بهار هست، ولی یک بهانه کم دارد

حمیده رضایی

«بهارا تازه کن شیدایی ام را

بگیر از من غم تنهایی ام را

زمین گیرم تو برگردان بهارا

توانِ آسمان پیمایی ام را»

می آید از هزاره های دور، از لابلای تقویم های پیچیده در برف

می آید از اساطیر گنگ، از تاریخ باستان

می آید، با دامنی از شکوفه، با جامی از چکیده رویش، بر خاك می ریزد باده سبز روئیدن را

خورشید، بر دیواره های آسمان می کوبد نورافشانی خویش را.

جریان جوی ها، سر بر جدار نهرها می کوبد و می جوشد.

هوا بوی نسترن های نورس می دهد، بوی بابونه های باران خورده، بوی اقاقیا در پیچیدگی بادها.

ص:۴۷

«یا مقلوب القلوب و الابصار»، می پیچید در لابلای گیسوان بلند بید، می جوشد در منافذ خاک، در رستخیز زمین

ورق هـای غیب گو، رسـیدنش را مژده می دهنـد، آن گـاه که می رسـد بـا ردّ پـایی از گل های سپیـد، با خوشه های شـکوفه آویخته بر گردن، با لباسی از حریر آسمان

ورق می خورند پنجره ها و چون کبوتران رها، بال می گیرند در آسمانی فرادست، در آسمانی یکدست

زمین، پاره ای از بهشت می شود، با درختان سـر به فلک کشـیده؛ درختانی با ردایی از سبز، از سـفید، از هفت رنگِ رویش بر آسمان دوخته می شود رنگین کمان هایی تازه.

بهار می رسد؛ دست افشان و پای کوبان، بر تیره خاک افسرده و وامانده از فصل خمود برف.

می آید و پوست خاک کشیده می شود بر پهنای زمین، با جوانه ها و سبزه ها.

خورشید، تا بندگی اش را بر صفحه آسمان غزل می سراید

هوا، بوی رسیدن می دهد

تازگی در زوایای خاک جوانه می زند، امّا:

بهار هست ولی یک بهانه کم دارد

بهار یک غزل عاشقانه کم دارد

مسیرها در خویش می پیچند از بوی بهار، امّا کجاست شمیم آمدن بهاری تازه تر که مشام زمین را پر کند؟

پنجره ها باز می شوند با رسیدن آغاز فصل ها، امّا آسمان، مجال بال گشودن نمی دهد

بهار می رسد، امّا نه آن بهاری که باید.

ص:۴۸

آغاز عملیات فتح المبین

اشاره

یک شنبه

۲ فروردین ۱۳۸۳

۲۹ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۲۱. ۲۰۰۴

به رمزِ روشن یا زهرا/محمدسعید میرزایی

در این بامداد گشایش، به رمز روشنِ «یا زهرا»، درهای استجابت را می گشایند.

این نوروز، نوروزِ حماسه و شهادت است.

نوروزی است که باید سپاهیان سبزِ بهار، به پیش بتازند.

و خاکِ غصب شده را از چنگال پاییزی های زمین برهانند.

در این بهار، شکوفه های سرخ شهادت می شکفند.

در این بهار، شاخه های دعا، گلِ استجابت می دهند.

رمزِ روشنِ «یا زهرا»، کلید فتح دروازه سپیده دم است.

رمزِ «یا زهرا»، منوّری ابدی است که خاطره اش تا همیشه، شب های «دزفول» و «شوش» و «اندیمشک» و «تنگه رقابیه»، را روشن خواهد کرد.

ص:۴۹

خاطره ای که تا همیشه رودخانه «کرخه» را به تلاطم درمی آورد.

این نوروز، نوروز پرواز و رهایی است، نوروزِ رفتن و پیوستن است.

این نوروز، رستاخیز خون و شکوفه است.

شکوفه های این نوروز، از خون و آتشند. همرزمان، یکدیگر را با گریه در آغوش می فشارند.

همه دل ها آماده شنیدن رمز عملیات است.

همه، پوتین ها را محکم بسته اند. شوقی عظیم و شکوهمند، در دیدگانِ منتظر می درخشد.

در این بامداد، به رمزِ روشنِ «یا زهرا»، درهای شهادت را می گشایند...

«تحویل» سال و برگه های شهادت /محمدسعید میرزایی

«تحویل» سال و برگه های شهادت

محمدسعید میرزایی

اکنون کبوتران عاشق، فوج فوج آماده پرواز می شوند.

اکنون شوری الهی در سینه ها موج می زند.

برگه های «شهادت»، یکی یکی، همزمان با سال جدید، «تحویل» داده می شوند. حالا عطر کربلا، تمام منطقه را فرا گرفته است.

دل ها خود را آماده معامله ای بزرگ می کنند. معامله ای که یک روی آن ظفر است و سوی دیگرش شهادت.

هر کسی در فتح مواضعِ خفاشان دشمن، دستی و تفنگی برداشته باشد، به افتخاری بزرگ دست یافته است و هر کس قله «شهادت» را فتح کرد، به افتخاری بزرگ تر. آری! هنگامی که «فتح» و «شهادت»، با هم در می آمیزند، فتح المبین، فتح المبین می شود.

فتحی که آن قدر آشکار است که هیچ کس نمی تواند انکار کند. و این فتح، نخست در جانِ عاشقان است، که چون جان عاشقان گشایش یافت، درهای آسمان نیز گشاده می شوند و خداوند،

آنان را با لشکریانی که کسی نمی تواند شان دید، یاری می کند.

و از اینسان است که خداوند فرموده است: «إذا جاء نصر اللّه و الفتح»

هنگامی که «نصـر» و یاری خـدا فرا رسـد، «فتـح» نیز فرا می رسد و «فتح» الهی، هم غلبه بر مشـرکین ظاهر است و هم گشایش قلب ها و جان های مردمان است: «و رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا»

تا پذیرای دین خدا گردند و در آن داخل شوند...

و این گونه است که امروز نیز خاطره «فتح المبین»، فراموش ناشدنی است، فتحی آشکار، که فوج سبز پرندگان سبکبال، آن را آفریدند.

«فتح المبینی» که عزّت را در دنیا و آخرت برای آن عاشقان دریا دل به ارمغان آورد.

ص:۵۱

هجوم ماموران ستم شاهی به مدرسه فیضیه

گناه ما چه بود؟/مهدی میچانی فراهانی

جرم من چه بود؟ جرم ما چه بود؟ مگر من و ما، فرزندان این خاک، مگر من و ما نیز هموطن نبودیم؟ مگر آنان که آن روز به خون کشیده شدند...

جامه مذهب بر قامت ما شاید چشمان کسانی را آزرده بود و بی شک چنین است؛ امّا این نیز گناهی نیست مستوجب چنان مجازاتی.

ما فروشنده نبودیم و جرم، همیشه این بوده است. همیشه خریداری هست و کالایی، امّا من و ما، بازرگانی نمی دانستیم.

همیشه خریداری هست، امّا ما کالایی برای فروش نداشتیم یا آن چه آنان می خریدند، فروختنی نبود.

گناهی نابخشودنی در مکتب آنان که کهکشان را خریدنی می خواهند.

و ما به حراج نبردیم، خود را، مذهب را، عقل و وجدان و ایمان را و جامه ای را که رسالت ما را چنین مقرّر ساخته بود.

ص:۵۲

و می گفتیم، چنان که مقتدای ما همیشه گفته است، از انسان و فطرت آزاد الهی، از ظلم، از کفر

و گفتیم که باید برخاست.

و گفتیم که این سرزمین و این مردم، کالای تجارتی نیستند.

و گفتیم که از آن روز که در گوش هایتان اذان خوانده اند، بار رسالتی بر شانه های شماست مردم! پس آن که «اشهد» می گوید، تن به ظلم نمی سپارد،

آن که «اشهد» می گوید، میخانه را در کنار مسجد برنمی تابد.

آن که اشهد می گوید، شرافتی را می شناسد که غیر، هرگز نخواهند شناخت.

آن که «اشهد» می گوید، تن به سیطره آنانی که اشهدگویان را خواب می خواهند و یکسره لای لای می خوانند، نمی سپارد. پس هرگز به گهواره جنبانی دایه گانِ خنجر نهان کرده در آستین چشم نمی بندد و کودک ایمانش را برای ارتزاق، به سینه زهرآگین نامادران نمی سپارد.

باری! گناه من این بود.

من - علم خواهِ فیضیّه - حقیقت جوی جوانِ مدرسه ایمان، هرگز از یاد نخواهم برد آن ساعتی را که خون، حوض حیاط مدرسه را سرخ می نمود؛ چندان که ماهیان قرمز راحتی لحظه ای نمی شد پیدا کرد، ماهیانی که هر روز در زلال سالم آب و در زمینه آبی رنگ حوض چونان عقیقی

سرخ رنگ می درخشیدند.

هرگز از یاد نخواهم برد سرهای شکسته را و عمامه های سرخ که روزی سفید بود.

و سینه های شکافته از حجم سرب های آتشین.

و از یاد نمی برم سلول های نمور و سردِ پیش از حادثه را و شکنجه گاه ها و آنان که هرگز از سلول ها بیرون نیامدند و نیز آنها که هرگز به سلول ها وارد نشدند و پیکرهای شهید آنان که بی تفاوت، در حیاط سرخ رنگ فیضیّه رها شدند.

و از یاد نمی برم رفیقانی را که از ایوان های فیضیّه به حیاط پرتاب می شدند؛ چنان که صدای شکستن استخوان ها، هنوز گوش هایم را می خراشد و از چشمانم زلال، بیرون می پاشد. و مگر

می شود از یاد برد دست های خالی بی دفاعی را که فقط کتاب را می شناختند و قلم را، در مقابل آن همه باتوم و اسلحه و ناسزا و آن همه دژخیم مهیّا و مترصّد.

مناره های سرخ/حمیده رضایی

حالا گذشته است، سی سال. جز لوح یادبودی و مراسم دو ساعته سالانه ای... امّا زمان در من گویی متوقف مانده باشد، سی سال. و یا انگار که ثانیه ها؛ همان ثانیه هایی که حادثه را در خود حمل می کنند، آن ثانیه ها گویی در من کشدار و آهسته می گذرند؛ چنان که سی سال، زمان در من کشیده شده باشد. از مبدأ فیضیّه تا بی نهایتی که نمی دانم کجاست. گویی که خاطرات حادثه،

آن قدر بزرگند و جاری که در قفسِ روزها و سال های گذشته نگنجیده اند و در سراشیبی تاریخ،

جاری شده اند و هر چه فروتر می آیند، سیل گونه تر و سنگین تر اعلام حضور می کنند. باید

دانست که خاطرات بزرگ، هرگز میرا و فانی نبوده اند، به ویژه آن حوادثی که به ثمری نشسته

باشند. اهالی فیضیّه، هرگز بار رسالت بر زمین نگذاشتند و شهیدان خود را با گمنامی ماهیان قرمز رها نکردند. چنان چه عاقبت، همه آن خون ها و شکنجه ها، همان طنابی را تنید که بر گردن

مجسّمه هیولا، روزی پایینش کشیدند.

و اینک من هنوز زنده ام و نفس می کشم. هنوز زنده ام به انرژی حیات بخشی که خاطرات افتخارآمیز در من به ارمغان آورده اند. و بی شک یاد آن یادها، با من و بی من و بی حتی هیچ کس، همواره در عمیق ترین قسمت ذهن این سرزمین جاری خواهد بود. و خون هایی که اینک چونان

ماهیان قرمز، در پس زمینه آبی این آسمان، تا جاودان خواهند درخشید و بی شک، این ترکیب،

همان رنگین کمانی است که پس از هر توفانی در آسمان طلوع می کند، آن گاه که خورشید گرم

نیمروزی، دوباره دامن می افروزد.

مناره های سرخ

حمیده رضایی

و چشم های جاری در آسمان، سخت در هم گره می خورند، دیوارها بر سر می کوبند، خاک مچاله می شود اندوه بی نهایت خویش را

درها بسته می شوند از واهمه،

بر دیوارها کوبیده می شوند کبوتران تازه بال و پر گرفته،

خاک بوی طغیان می دهد،

ص:۵۴

بوی خون خاک تکّه تکّه در هم فرو می ریزد، حادثه ای تلخ در یک قدمی پرسه می زند.

دست هایی شوم، با جوانه پنج خنجر از نیام کشیده، بر خاک چنگ می اندازد؛ دست هایی سرشار از شب، سرشار از گناه.

ردّ چنگال های ابلیس، بر خاک کشیده می شود.

در لابلایِ پیچیدگیِ صدای بهار، با خاک کفتارها روی خاک ریشه می دوانند؛ آن گونه که علف های هرز.

هزاران خفّاش، فیضیّه را بال می زنند. هزاران کفتار می درند دیوارهای نورس فیضیه را. درد، در ارکان خاک می پیچد. خورشید تیره می شود، آن گاه که شب، او را در دهان باز خویش هضم

می کند.

تندبادی می وزد، چراغ های آویخته بر دیوارها طغیان می کنند و مشتِ باد، گلویِ شعله زادشان را می فشارد. هوا بوی فاجعه می دهد، کتاب ها ورق ورق در باد می چرخند، صدای

قهقهه ابلیس که در تاریکی چشم می چرخاند، در زوایای تاریخ می پیچد. درهای حجره های فیضیّه به دیوارها کوبیده می شود، شیشه ها می شکند و فیضیّه زیر چکمه هایی از جنسِ شب

مچاله می شود.

فیضیّه در خون می تپد و هزاران کبوتر خونین بال در آسمان، سیاهی روز را بال می گیرند. صدا نزدیک تر می شود، مناره ها بوی خون می گیرند، فروردین بوی خون می گیرد، بوی رسیدن،

امّا در خون موج زدن.

دست هایی خونین، دیوارهای فیضیّه را مُهر شهادت می زنند.

قطره قطره خون فیضیّه در رگ های شهر می دود، می جوشد و اندوه دیر سالش را موج می زند.

آسمان رسوب می کند در تیرگی خاک.

صدای زوزه کفتارهای وحشی، خوابِ خاک را می آشوبد. درهای فیضیّه بسته می شود و خون می جوشد از در و دیوار فیضیّه؛ آن گونه که فردا جنون می جوشد از هر گوشه شهر.

عبای سرخ، خاکی!/خدیجه پنجی

لحظه ها، آبستن واقعه ای شومند

هوا، طعم خون می دهد ... ، مرگ، در دست های فاجعه زاده می شود، تا وقاحت بی شرمانه، بشر را به تماشا بنشیند ...

مرگ، می آید و فاجعه می آفریند... و این بار «فیضیه» در قهقهه مستانه کرکس ها گم می شود

فاجعه، سایه نفرت انگیز خود را بر بام فیضیه، می افکند ...

کرکس خون آشام، به رقص درآمده و فوج فوج کبوتر را از بام فیضیه، به تقدیر خونین مرگ فرا می خواند ...

دسته دسته پرستو، در چنگال کرکسان مچاله می شوند.

از بام، ستاره ستاره نور، افول می کند و فیضیه به این می اندیشد که بی شرمی تا کجا؟

خون، بر سنگفرش جاری می شود

خون، به در و دیوارها نفوذ می کند

خون به اعتراض، به آسمان بلند می شود، خون قد می کشد ...

خورشید، یک روز تمام، از صبح تا غروب، غم انگیزترین جنایت انسان را خون می گرید

یک روز تمام، کرکس ها می چرخند و می رقصند و می کشند و... .

به گمانشان بال پرواز از کبوتران را شکسته اند ...

به خیالشان، تیر به ریشه اندیشه های سبزشان زده اند...

می پندارند که با کشتن کبوتر، پرواز تعطیل می شود.

خون، خشک نمی شود... ، خون به ناحق ریخته شده، هرگز خشک نخواهد شد. خون حرکت می کند... خون قیام می کند... .

جغرافیای آسمان – /محدثه رضایی

یک روز تمام، کرکس ها، چرخیدند و در قهقهه مستانه شان، خون کبوتران را سر کشیدند...

و عصر هنگام! «فیضیه»، مرگ فرزندانش را، زانوی غم بغل می گیرد...

و غریبانه ضجّه می زند... عباهای خاکی به خون نشسته و پرستوهای در خون غلطیده را و پرواز سرخ کبوتران عاشق را ...

– جغرافیای آسمان –

محدثه رضایی

فیضیه در خون، فیضیه زیر چکمه های ستم زمان

علم و دانش و ایمان و معرفت در چنگال زور جهل

زمان در آستانه ایستادن، نفس ها در سینه حبس و تاریخ، شاهد ورق خوردن یک حادثه دیگر؛ حادثه ای در بطن خون، حادثه ای در اوج نابخردی حکومت شیطان.

قلب معرفت فرو ریخت، معصومه علیهاالسلام قم، اشک آلود و پرندگان حرم، شاهد به خون غلطیدن پرندگان همسایه خود و زمین فیضیه، پر از پرهای سفید کبوتر.

گنبد طلایی حرم، سرخ و ناله های کبوتران معصومِ همسایه های حضرت معصومه، در اوج مظلومیت.

خون جوشانِ حقیقت بر روی دیوارهای فیض الهی، فیضیه.

سخن ها در گلو ناتمام و بحث ها در خون این حادثه شناور و چکمه های بی رحم و دست های ستم گر و استغاثه کبوترانه و... . و فیضیه سرخ.

و مدرسه خونین.

درس آن روز، با خون تدریس شد.

آن روز، همه شاگردان، مدارج نور را با رتبه خونین خود با موفقیّت طی کردند.

و آن روز، فرشتگان برای تشییع سرخ آسمان، به زمین هجرت کردند.

آن روز، قم قیام کرد

پرنـدگان حرم، روح پرنـدگان همسایه را دور تا دور گنبـد طلایی طواف دادنـد و گلدسـته ها، پیشانی خود را به آبی آسـمان کوبیدند

حرم می گریست در سوگ کبوترانه همسایه هایش؛ همسایه هایی که هر روز صبح، بر روی بال ملایک، مسیر خانه تا مدرسه را به شوق «لقاء اللّه» می پیمودند.

و پرواز، جواز ورود آنها به آسمان شد

و پرواز، آسمانی بودن آنها را اثبات کرد.

و پرواز، راه های ناشناخته آسمان را به آنها نشان داد.

و آنها، جغرافیای آسـمان را شـناختند و تاریخ آسـمان را خواندند و فلسـفه آسـمان را به تفسیر نشستند و کلام آسمان را بحث کردند وفقه آسمان را فهمیدند و اصول آسمان را دانستند و صرف و نحو آسمان را صرف کردند و تفسیر آسمان را نوشتند.

در آسمان حل شدند؛ خود آسمان شدند

و آسـمان، آن روز، روی دست هـای عزادار تشـییع شـد و کبوترانِ حرم، آن روز، هزاران بار در آسـمان، در عزای آسـمان، به رسم کبوترانه خویش چرخیدند تا این که آسمانی ها را به خاک

سپردند.

آسمان و خاک یکی شد و «آسمانْ خاکِ» جهان، سرزمین جدیدی بود که به دست نور کشف شد و در اشراق آینه ها به ثبت رسید.

ص:۵۸

ورود کاروان امام حسین علیه السلام به شام

اشاره

سه شنبه

۴ فروردین ۱۳۸۳

۱ صفر ۱۴۲۵

Mar. ۲۳. ۲۰۰۴

مرکب های بی کسی/عاطفه خرّمی

کودکان خورشید را بر مرکب های بی کسی شان سوار کن!

تکه های دلت را در میان دشت بگذار و خاطرات زخمی ات را در میان نیزه های شکسته!

می دانم بغض وداع در گلویت سنگینی می کند و داغ غربت بر دیوارهای سترگ سینه ات چنگ می زند؛ امّا چشم هایت، تفسیر سوره صبرند که از چشمه کوثر جاری شده اند.

نگاهت، آرام ترین نگاه خیره به سرنوشت است که ریشه در باور «ما رأیت الاّ جمیلا» دارد.

کودکان خورشید را بر مرکب های اسارت سوار کن! چشم های نانجیب کوفیان و دل های بیمار شامیان در انتظار نشسته اند. کاروانی کوچک که آئینه غربت دین خداست، کاروانی کوچک

ص:۵۹

با سینه هایی صد چاک، کاروانی کوچک با زخم هایی عمیق، زنجیرهایی سنگین، مرکب هایی بی جهاز.

این کاروان، راز سرخ عاشورا را تفسیر می کند، حکمت عشق را می نمایاند، بساط تردید را در هم می ریزد، حقیقت خون حسین علیه السلام را فریاد می کند.

این کاروان، مسؤول انتشار سخت ترین واقعه تاریخ است، بازتاب سرخ ترین خون، مظلومانه ترین سرنوشت، غریبانه ترین حقیقت.

کودکان خورشید را بر مرکب های بی کسی شان سوار کن! اسارت، فریاد آزادی است که از خنجر زخمی کاروان می تراود. اسارت سیمای عزّت است، امتداد شهادت است، تفسیر رشادت است، در منطق کاروانی که تمام دردهای عالم را در سینه معصومش جا داده است.

قیامت شام /خدیجه پنجی

قیامت شام

خدیجه پنجی

یک دنیا مصیبت پیش رویتان به انتظار نشسته است. شام، با تمام تیره روزی هایش

شام با تمام غم هایش.

شام، برای شما آغوش گشود! حکایت پریشانی تان در این دیار به اوج خود خواهد رسید. قافله بلاـ کشیده! به سرزمین آوارگی ها خوش آمدید.

بازماندگان قبیله شهادت! به وادی غم خوش آمدید. این جا شام است

در این خاک، رد پایی از ایمان نخواهید دید.

در این خاک، نامردمی رواج دارد

در بازارهای شام، مردانگی را به هیچ می فروشند.

مردمان این سرزمین، همه کورند و کر. می بینند و خود را به ندیدن می زنند. می شنوند و خود را به نشنیدن می انگارند.

این جا شام است؛ سرزمین گرگ های انسان نما.

هوای این دیار، مسموم است.

این سرزمین رو سیاه تاریخ است ... ، لحظه لحظه اش با زجر و غم رقم خورده

حکایت پریشانی تان در این دیار به اوج خواهد رسید ... خود را برای مصیبت آماده کنید ...

قصر یزید، برایتان آغوش گشوده

هنوز امتحان شما ادامه دارد ...

صبور باشید، چشمانتان را به صبر دعوت کنید؛ قرار است شاهد چوب خیزران و دندان باشید،

این ماجرا، پشت آسمان را بشکند عجیب نیست!

صبور باشید... ! خرابه شام پیش روی شماست ... صدای گریه طفلان بی قرار اگر لرزه بر کائنات بیافکند، عجیب نیست!

محکم بایستید که از ماجرای سر بریده در طبق، اگر عرش خدا بلرزد، عجیب نیست!

شام، با تمام تیره روزی هایش به انتظار شما نشسته و ورودتان را به هلهله و شادی ایستاده! بازماندگان قبیله پرواز! این جا شام است؛ نقطه عروج شما! آغاز رسالت آسمانی تان!

قصّه هنوز به اتمام نرسیده. کربلاـ هنوز ادامه دارد. عاشورا به ظهر ختم نگشته، لحظه لحظه شام، بند بند اسارت شما، ادامه عاشوراست.

خون حسین علیه السلام، در شام خواهد جوشید.

خون حسین علیه السلام، در شام قیامت خواهد کرد.

خون حسین علیه السلام، هرگز راکد نمی ماند.

ذوالفقار زبان زینب /محمد کامرانی اقدام

ذوالفقار زبان زینب

محمد کامرانی اقدام

شبی بی شکیب بود و لحظه هایی غریب. زینب می بایست بر فراز فریادها می ایستاد و درخشش خونین آفتاب را به خفتگان در خرقه خوف خزیده نشان می داد و یزید، این واژه اضافی

را از قاموس تاریخ حذف می کرد.

ص:۶۱

اوّل ماه صفر است و آغاز محرّمی دیگر. زین العابدین علیه السلام حسین گونه، شهادت را به ذلت

ترجیح می دهد. رقیه، جای خالی برادر شش ماهه خود را پر می کند.

آفتاب طلوع کرده است و هفتاد و دو خورشید آفتاب گستر، بر فراز ایوان آراسته و تخت مرصع و کرسی های زرین و سیمین یزید، چشم انتظار توفانی هستند که از جانب خرابه شام بوزد

و چون آتشی متلاطم و خشمی خروشان، شکوه پوشالی شامیان را در هم کوبد.

شام، منتظر زینب است؛ منتظرِ ذوالفقار زبان زینب که: «وَ سَیَعْلَمُ الَّذینَ ظَلَمُوا ایُّ مَنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ.

اوّل ماه صفر بود و آغاز محرّمی دیگر. کاروان کربلا بود و هفتاد و دو حماسه جاوید که در پشت دروازه های دمشق ایستاده بودند. کاروان کربلا بود و هفتاد و دو آفتابِ بی تاب. هفتاد و دو خورشید آمده بودند تا تاریکی شام را نشان تاریخ دهند. کاروان کربلا آمده بود تا شرارت و شقاوت شهر را به آتش کشد. کاروان کربلا آمده بود تا نقاره زدن ها و دف زدن های شامیان و

کوفیان را در نفرین ابدی دفن کند. شام نیز مثل کوفه، سرشار از شوق بود و شعف.

زینب شکیبا و بی پروا، چونان شعله ای تند و تیز، تمام افسون ها را به آتش کشید. در

رگ هایش غیرت حسین بود و در کلامش آتش عشق علی. زینب که بغض نهفته در نگاهش را تا شام نگاه داشته بود، اینک توفانی و کوبنده، بی تاب و بی قرار به ملاقات حادثه ها می رفت. از صلابت و صبر زین العابدین، صدای زنجیرها بلند بود، و غل و زنجیر، از هر م تن تب دارش،

مذاب. فریادش بلند شد که: «اِنّما یُریدُ اللّه لِیُذهِبَ عَنْکُم الرِّجْسَ اهل البَیْتِ و یُطَهّرَکُمْ تَطْهیرا».

ص:۶۲

وقوع جنگ صفین

صفین؛ خنجر خیانتی از پشت/ امیر خوش نظر

چه دردآور است بر دل هـای مجروح و سـینه هـای پرسوز یـاران، یاد روز صـفین؛ روزی که خشکك مغزان، گلوگاه باطل را از پنجه های عدالتِ تو، به درآوردند، روزی که عصبیّت کور، در برابر ذوالفقار آخته ات سپر شد تا دشـمنی کهنه سفیانی را - با نفس های مسـمومش - هنوز دمی دیگر، مجال آلودن روان انسان ها باشد. تا حِزب شیطانی بنی امیّه، فرصت مسخ دین محمّد صلی الله علیه و آله وسلم را بیابد.

تا دیگر بار، فرزندان صَخر و عاص، آموزه های نبوّت را به سُخره گیرند.

... و خـدعه؛ زهـدفروشان را باید به ظاهری فریبا غُرّه کرد، پس کُفر برای ماندن، فریاد «وا اسـلاما» سـر داد و ورق نوشـته هایی چنـد را به نـام «قرآن» بر نیزه های تزویر برکشـید. آن گاه، چشم بصـیرت را ناوک نخوت آزُرد و عفریت فتنه، قلب حقیقت را نشانه رفت.

فریاد برآوردی: «بنگریـد که از نَفَس خصم، دمی بیش باقی نمانده، بر آن بتازید که نه اهل دینند و نه مرد قرآن، دعوت اکنون ایشان به حکم خدا، سخن حقّی است که از آن باطل را اراده کرده اند،

ص:۶۳

اینان کتاب خدا را بر نیفراشته اند، مگر بر آهنگ نیرنگ». کج اندیشان، تو را در چنبره خشم خویش گرفتند و تیغ به کف و کف به دهان، به کُشتنت تهدید کردند و از به سرانجام رساندن امر الهی ات بازداشتند.

ندای دجّال وش تفرقه، این بار از حلقوم آن سیه دل کِندی، اشعث، درآمد که: «اگر از پیکار باز نایستیم، گرد مرگ بر چهره دودمان عرب می نشیند و حُرمت ها از میان می رود و زنان و فرزندان،

به تیره بختی گرفتار می آیند.» و چنین یارانت را پراکند و جانت را از زهر زبان خویش آکند.

خاندان جگر خوارگان، از دست انتقام الهی رها گشت و مجالی دوباره یافت تا خدنگ کینه خویش را روزی دیگر به خون پاک فرزندان زهرا علیهاالسلام رنگین کند. و «دَوْمَةُ الْجُنْدلْ»، دامی بود گسترده که کور باطنان پر مدعا به آن در غلطیدند و از آن بیرون نیامدند، جز آن که عزت و شرف مسلمانان را به حماقت و کوته نگری خویش فروختند و اسیر چنگال هوس آلود امویان شدند.

در این میانه، همان وادادگان حکمیت خواه، تو را تُهمت کفر بستند، تو را از نخستین ایمان آورنده، ای هماره سر فرود آورده بر آستان جلال و جمال خدا!

پیش نگاه دردمندانه ات، نیشخند دسیسه گر شام، بسی زجرآور بود، امّا تو خار در چشم و استخوان در گلو، شکیبایی ورزیدی.

شکیبایی کردی، امّا به تاریخ آموختی که نیک بنگرد چگونه کوته بینی و قشری گری، چون آفتی به جان اُمّت می افتد و از شجره طوبای شریعت، جز قالبی تُهی باقی نمی گذارد و زلال جاری اندیشه را به مرداب عَفَن جمود مبدّل می سازد.

رنج صحبت متعصبان را بر جان خود هموار کردی تا به بشریت آشکار کنی در گریزگاه های ایمان و کفر، چگونه الحاد و زندقه، عَلَم دین برمی فرازد و منافقانه، خدایی ترین مردان را رَمی به ارتداد می کند و نفرینشان را روا می دارد.

و چه مظلوم بودی تو ای بزرگ مرد!

تولد ابن سینا

اشاره

پنج شنبه

۶ فروردین ۱۳۸۳

۳ صفر ۱۴۲۵

Mar. ۲۴. ۲۰۰۴

خوش آمدی!/امیر مرزبان

به «قانون» تو اگر «شفا» بگیریم، از دست های توست و رازی که در چشم های کودکی اهل ماوراء نهر جوشید و درختی شد بارآور که سایه ای بر کل ارکان علمی جهان دارد.

ای نام جاودانه، ای علم بی دریغ ... تو در آینه آموختن چه دیدی که شمع وار سوختی و آموختی و آموزاندی؟

۵۸ سال آتشی بر وجود پور سینا بود که کائنات و هیأت، پزشکی، حقوق، فقه، عرفان، و حتّی عشق هم آرامش نکرد. بادیه ای بود که او با پایی رنجور از ستم جهل و تیغ ظلم، به موشکافی در ارکان هستی و تدبّر در آفرینش می پرداخت.

ص:۶۵

پور سینا خسته بود آن روز که در همدان سر به بالین خاک می گذاشت؛ خسته! زخم هایی که تن ایران زمین را تکه تکه می کرد روح او را سوزانده بود و خسته از همه چیز، یاد روزی می کرد

که زمین، پذیرای چشم هایش شد.

- خوش آمدی مادر! دنیا از آن تو باد

و او می دانست دنیا هرگز از آن کسی نخواهد بود.

او را حسین نام نهادند. پسر عبدالله بود و از دودمانی اهل فضل. امّا ماندن را به شیوه اجداد خود نمی خواست و رفتن را راهنمای خود کرده بود، وگرنه جامه امیری و وزیری، بارها بر تن او نشسته بود و بیرون شده بود... و بنده خدا، هیچ جامه ای را جز خدمت به خلق و تفکر و تعبد در او، دوست نداشت.

پور سینا بود و سال ها دربدری، سال ها هجرت و اندوه، فقط به خاطر این که نمی خواست مثل دیگر اندیشمندان زمان خودش، طوطی دربارهای رنگارنگ سلاطین جاهلی باشد که قصرهایشان را از دانشمندان بزرگ پُر کرده بودند، در حالی که خود از حسد و جهل و ظلم، مدام روی دست های هم بلند می شدند.

و رفتن، سرآغاز حرکتی شد که تا روز مرگ او را رها نکرد؛ آن گونه که حتّی اگر لحظه ای فراغت نصیب او می شد، ولوله ای در جانش می افتاد، شوری ناگزیر او را به رفتن می کشاند و باز می رفت تا آن جا که خورشیدهایی را که در دلش می تابیدند، راهنمایش باشند و رفتن، میراثی

است که پور سینا برای ما نهاده است ...

ص:۶۶

وفات حضرت رقیه علیهاالسلام

اشاره

شنبه

۸ فروردین ۱۳۸۳

۵ صفر ۱۴۲۵

Mar. ۲۷. ۲۰۰۴

تا پای بوسی شکنجه و زخم/مریم سقلاطونی

گوش واره هایت کو رقیه؟

چرا صورتت نیلی است؟

گیسوانت چرا بوی آتش می دهند؟

چرا پیراهنت پاره است؟

چرا دست های کوچکت زخمی است؟

چرا بازوانت کبودند؟

چرا آهسته آهسته قدم برمی داری

ص:۶۷

مگر پاهایت زخمی اند

مگر انگشتان کوچکت شکسته اند

چرا چشم هایت را می بندی؟

سرت را بر زانوان عمه بگذار، رقیه!

چشم هایت را مبند!

بگذار تا باران خون رنگ چشمانت

آبروی این شب سیاه را ببرد

بگذار تا ردّ تازیانه بر بازوانت

پرده از چهره ستم بردارد

بگذار تا صدای روشنت

گوش شام را کر کند

بگذار تا پاهای برهنه ات

کمر شام را بشکند

بیابان را شعله شعله بسوزاند

بگذار برق چشمان خونبارت

زمین را یک جا چنگ بزند

بیدار شو!!

ببین چه بر سر کاروان آمده است!

ببین چه بر سر خیمه گاه آمده است!

رقص شمشیرها و تازیانه ها را تماشا کن!

ببین چه قدر کوچه ها سنگدل شده اند،

چه قدر آسمان گرفته است،

چه قدر مرگ می بارد!

ص:۶۸

زخم تازیانه هایت را بپوشان رقیه!

دیگر سراغ گاهواره را از من مگیر

دیگر دل سوخته ام را آتش نزن

لب های خونی ات را بپوشان!

این جا شام است

شام بی حرمتی ها

شام نیرنگ ها و دسیسه ها

شام کسالت آور رنج

شام بدبختی و پریشانی

شام زنجیرها و شلاق ها

شام تهمت و مصیبت

شهر بام های سنگ انداز

شهر کوچه های دشنام

ما به پای بوسی شکنجه آمده ایم

به پای بوسی تازیانه آمده ایم

مگذار تا صدایت را خفاش ها بشنوند

مگذار زخم هایت را شماره کنند

چشم هایت را منبد رقیه!

مرا مسوزان!

از خرابه های شام سراغت را بگیرم یا از تلّ زینبیه؟

در کاروان اسیران جستجویت کنم یا در گودی قتلگاه؟

که چشم های تو، هم خرابه های شام را زیابت کردند و هم تلّ زینبیه را به تماشای خون نشستند و هم در کاروان اسیران، زیر باران شکنجه و سنگ، خون گریستند

ص:۶۹

کربلا از نگاه کودکانه تو زیباتر است

که چشم های تو هم گودی قتلگاه را

هم به آتش کشیدن خیمه گاه را

هم تازیانه بر بدن پاره پاره شهیدان را

و هم زخم زنجیر و تهمت را به تماشا نشستند

چشم هایت را مبند رقیه!

ما را به میهمانی شلاق و شمشیر آورده اند

برایمان جشن خون و گریه به راه انداخته اند

مجلس دشنام و تهمت ترتیب داده اند

ما را بر سر سفره خون نشانده اند

با سنگ به استقبالمان آمده اند

با تازیانه تحویلمان گرفته اند

مصیبت تو را در گوش کدام سنگ بخوانم که

ذره ذره بشکند.

ای صوبر سه ساله!

که خداحافظی تو

سر آسمان شام را بر جاده ها کوبید

و استخوان پیشانیِ زمین را

رشته رشته کرد.

که خداحافظی تو

پیراهن مرگ بر تن دریا کرد

اندوه تو، گریبان گیر عالم شده است

ای طعمه تازیانه های بی رحم

ای هوای گُر گرفته اندوه

ای بنفش دقایق دمشق

ص:۷۰

شهرِ ستم های پیاپی/حمیده رضایی

ای شـام! ای دیوارهای تا همیشه نامرد! صـدایت، آهنگ ناموزون دشـمنی ست، خاک در هم خواهـد پیچیـد آن چنان که نعره می زنی

چشم هایت گودال های جهنّم است که شعله می کشد بر خاک

هوایت دوزخی ست، آبستن حادثه هایی تلخ.

ای شـام! ای پیچیـده در حرارت عصـیان! محکم تر بزن این تازیـانه هـای پی در پی را که فردا از جـای تازیـانه ها، هزاران بهار جوانه خواهد زد. خرابه هایت، آرامگاه ملایکی ست که بر دیواره های ویرانِ شرم سر می کوبند

چشم های گستاخت، گردباد دوزخی است که ویران می کند

به پیشوازمان آمدی، با هزاران دسـیسه، با چشم هایی از آتش به پیش وازمان آمدی، با خنجرهای از نیام برآمده، با شلاق های بی رحم

این خاک، مظلومیتمان را در خود خواهد پیچید.

به باروهای شهر، کمند انداخته پنجه های در خون شناور ابلیس. کجاوه هایمان را به کجا می برید؟ از شهر صبر آمده ایم

از کوفه، از دردِ چاه های نخلستان شـریان هایمان موج می زنـد به کجا می برید کجاوه هامان را؟ کربلا روبرویمان تکرار می شود، آن گاه که دروازه های شهر، به استقبالمان، با پنجه های نامرد، چنگ بر چهره تاریخ می کشد

هنوز خورشید، عزادار واقعه های دیروز است.

آه ای دوشـیزه شب های شـیون و شـعر! از این پس بر آغوش خسـته ویرانه ها، خوابِ پروانه هایی را می بینی که بر شاخه هایِ نازکِ احساست یخ می زنند.

ص:۷۱

گریه نکن! خرابه های شام، گهواره توست

هزاران فرشته برایت آغوش گشوده اند، گریه نکن! ارکانِ این هنگامه، روزی بر صخره های تاریخ نوشته خواهد شد

فردا، اشک هایت بر شاخه های خشک شهر شکوفه خواهد داد

فردا خرابه های شام، فرشته ای را تا آسمان عروج می دهند و ملایک، او را دست به دست می کنند.

فردا خورشید در کنج خرابه هایِ سفّاک شام غروب می کند.

شام، شهر ستم های پیاپی! هوای لبریزت بوی گستاخ حادثه می دهد

کربلا روبروی خرابه ای خاموش نفس می زند

هیچ بارانی سیاهی ات را نخواهد شست که هر چه شب در منافذِ خاکت رسوب کرده است

ای شام! ای دیوارهای تا همیشه نامرد!

شعله بر دامان سوخته/حمزه کریم خانی

شعله بر دامان سوخته

حمزه کریم خانی

چه قدر بی تابی دخترم! این همه بی قراری و دلشکستگی چرا؟ مگر با دستان کوچکت در امتداد نیایش عمّه، تنها از خدا، آمدن بابا را طلب نکردی؟ اینک آمده ام در ضیافت شبانه ات، در آرامش خرابه ات ای کوچک دلشکسته ام!

پیش تر نیز با تو بودم؛ آن گاه که شعله بر دامان و سوخته تر از خیمه، آه می کشیدی و در آمیزه خار و تاول، آبله و اشک، با پاهای خونین، صحرای سرگردان را به امید سرپناهی، می دویدی.

تو را می دیدم، آن گاه که در سنگباران دروازه کوفه، جویبار کوچک خون از لابه لای موهای پریشانت چکه چکه بر محمل می چکید و از گوشه پیشانی ات، با گونه ارغوانی سیلی خورده ات

همسایه می شد.

نازدانه ام! امشب طولانی تر از شب یلداست؛ فرصت خوبی برای قصه گفتن است. مگر هر شب، با قصّه های شیرین بابا، پلک های مهربانت را با لبخندی نرم نمی بستی؟

حال یک شب، تو قصه بگو؛ بگو چند روزه سفر، بی همراهی بابا چگونه گذشت؟ دخترکم!

حالا چرا گریه می کنی؟ نیامده ام تا اشک هایت را ببینم. در راه، صبوری ات را می دیدم، شکیبائی ات را می ستودم.

دیدم که گرسنگی و تشنگی، بهار چهره ات را پاییزی کرده بود که ناگهان، سیلی سنگین نامردانه ای بر گلبرگ گونه ات نشست. دمی چشم فرو بستم؛ چهره ات دیگر پاییزی و خزان زده

نبود ارغوانی و نیلی، امتزاج بهار و خزان شده بود. دخترکم! بابا را ببخش اگر در آن لحظه ها

یاری ات نکرد؛ دستی نبود تا سپر تازیانه ها شود

اگر نزدیک تر بودم، با همین لب ها که گل بوسه بر پیشانی ات می نشاند، خارها را از پایت می گرفتم، گونه های سیلی خورده ات را می بوسیدم و خط کبود تازیانه ها را مرهم می نهادم.

دخترکم! بابا را ببخش، اگر در هنگامه افتادن از شتر، آغوش وانکرد و دست های کوچکت را از دستان خشنِ قساوت پیشگانی که بر زمینت می کشیدند رهایت سازد. دخترکم! بابا را ببخش.

ص:۷۳

ولادت امام موسی کاظم علیه السلام

اشاره

دو شنبه

۱۰ فروردین ۱۳۸۳

۷ صفر ۱۴۲۵

Mar. ۲۹. ۲۰۰۴

مجمع الانوار عشق

بیارایید اینک کوچه هاتان را؛ که از ره می رسد آن وعده حق، «امام رحمت و باب حوایج»! بیارایید اینک کوچه هاتان را به گلخند تمام غنچه های سبزِ سبز!

بیارایید اینک لحظه های هر چه زیبای زمان را، این که محرابِ بلند آرزوها، پرتوافشانِ حضور سبز خورشید است؛ خورشید!

از دودمان صداقت، کودکی متولد می شود که «مجمع الانوار عشقِ صادق علیه السلام» است و حقیقت همیشه فروزان ولایت! برابر تمام ناراستی های روزگار، «صابر» و برابر تمام ناسپاسی های مردم،

«کاظم علیه السلام» است.

ص:۷۴

برابر تمام مسایل لا ینحل، «علیم» و برابر تمام مصایب، «حلیم» است.

آزادگی، شرمنده قامتش و هستی، محوِ اسرار امامتِ اوست.

آسمان «مدینه»، پرتوافشان نور امامت او و حرم ولایت، خرّم از انوار پیشانیِ اوست.

آری! ستودنی ست؛ موسای دیگری پا به عرصه وجود نهاده است که نور تک تکِ انگشتانش، خاطره «ید بیضا» را در ذهن کهکشان ها تکثیر خواهد کرد و برابر تجلّی جمالش، هزار «طور»،

خاکساری خواهند کرد!

تمام دعاها، با عظمت نامش اجابت و تمام قنوت ها به صداقت کلامش خواهند پیوست.

مهربانی نگاهش را با «فقرا» تقسیم و عطر دست هایش را به حسرت «یتیمان» خواهد بخشید! هیچ دردمندی، از اجابت نامش دور نخواهد ماند و هیچ آرزومندی، بی نصیب از آستان کبریایی

«کاظمین»اش باز نخواهد گشت!

خداوند، آستانش را «باب حوایج» و آسمان، زایرانش را به میهمانی «عرش» خواهد برد؛ به مهیمانی بهشت، به میهمانیِ سبزترین آرزوها!

سر حلقه عشق و عاشق ترین «امام»، در جمع عاشقان خداوند است؛ که نجوای نیایش های عاشقانه اش - حتی دشمن را -، مجذوبِ اندیشیدن به خداوند می کند!

ای رحمت بی پایان الهی! ای اجابت واپسین آه های برآمده از سینه غمگینان! سلام بر لحظه ای که «مدینه»، عطر حضور تو را به کاینات بشارت داد!

سلام بر لحظه ای که قنداقه ات، آغوش نوازِ بال های پرندین فرشتگان شد و عرش الهی، نام زیبایت را بر «معصومیّت» نُهمین شاخه طوبی آویخت!

سلام بر تو ای «هفتمین» چلچراغ هدایت، که نام شکوهمندت، محراب «اجابت» است و مکارم اخلاقت، آیینه زلال بصیرت!

سلام بر تو، ای آزاده ترین، که «آزادی»، به وجود «لاهوتی»ات می بالد و حضور مهتابی ات را میانِ رشک آلودگانِ «ناسوتی» می ستاید!

سلام بر نام سترگ و بشکوهت، که همانند آفتاب، شب زدگانِ «سیاه جامه» را به رشک و حسد

وا می داشت و «فرعون» نفس شان، دایم از زلال جاری «نیل»ات، واهمه می کرد!

سلام بر تو و این روز خجسته!

روزی که آفاق هستی، معطّر از تجلّی جمالِ «موسوی»ات، شـده است و آفتاب از شوق تماشا، «شال سبز» بر دوش، کوچه های آسمان را می پیماید.

مولا جان! ای وجودت، دعاهای اجابت شده! اینک که آسـمان، سرشار شادمانی است، شادمانی ما را نیز اجابت کن و بر توفیق دوست داشتن ات بیافزای!

میلادت خجسته و نام گره گشایت، آرامش دل ها باد!

ص:۷۶

رحلت آیت اللّه مرعشی نجفی

محو در جمال جبروت /محمد کامرانی اقدام

هفتم ماه صفر بود و آخرین میقات مرجع بزرگ عالم تشیع، سید شهاب الدین مرعشی نجفی. دقیقه ها، به دقّت، چشم های او را می پاییدند.

هیچ صدایی از رفت و آمد ثانیه ها به گوش نمی رسید. لحظه ها، نفس های خویش را در سینه حبس کرده بودند.

سید شهاب الدین مرعشی نجفی، در آخرین میقات خویش به نماز ایستاد و محراب عبادت را سرشار از زمزم زلال شکفتن و لبریز از عطر شوق و حضور و بوی وصل نمود. زمزمه هایش آهسته بود و آرام. گوشه عبایش بوی پرواز می داد و هق هق گریه های یش، بوی

وصل را.

مردی که هشتاد سال از ایمان و اعتقاد خویش را صرف تدریس و تربیت و تألیف کرده بود، غرق در عبادت و نیایش بود و محو در جمال جبروت.

ص:۷۷

بـا خویش چه می گفت و از دوست چه می خواست؟ شایـد آخرین آرزویش، یـافتن دوبـاره رؤیای شـیرین و دیرین خویشـتن بود.

شاید چشم به راه آن عبور بارانی سبز پوش بود.

سرآغاز نیایشش سوز بود و پایان بخش آن، گداز.

درد را به بهـای جان خویش خریـده بود و در جسـتجوی حقیقت مطلق، عمر او به سـر رسـیده بود. اینک آن صـدا و آن گفتار فصیح و بلیغ، گمشده خویش را به خاطر آورده بود.

نه از منطق و کلام می گفت و نه از تفسیر و رجـال، نه سودای درایه را بر سـر داشت و نه فکر علم انساب را. می خواست این لحظه های حشو را کنار بزند و بی پرده، آرزوی هشتاد ساله اش را دریابد.

آتش شوق در درونش زبانه می کشـید و با دریای متلاطم اشک، آمیخته می شـد و چنان سوز و گـدازی در وی به راه انداخه بود که عاشقانه و بی اختیار، چون اشک در کوچه های مدینه قدم

می زد و مرثیه وداع را زمزمه می کرد. راه طول و درازی را پشت سر نهاده بود، امّا می خواست

آخرین گام هایش را با پای پیاده، به اشک بردارد؛ اشک هایی که شاهد شیدایی او در حجره های

نجف بود و قم

اشک هایی که همراه لحظه های تنهایی او بودند

اشک هایی که پا به پای او، در محضر اساتیدش به خاک افتاده بودند

اشک هایی که «ابوالقاسم موسوی خوانساری» را دیده بودند

اشک هایی که در برابر علامه متکلم، سر به خاک نهاده بودند

اشک هایی که معرفت را از «آخوند خراسانی» آموخته بودند

اشک هایی که تواضع و ادب را از «شیخ عبدالکریم حائری» آموخته بودند

اشک هایی که تکلم را از «میرزا علی اکبر حکمی یزدی» آموخته بودند

اشک هایی که...

آری! چیزهای بسیاری از آنها آموخته بود. اشک هایی که با آن در سرداب سامرا، دل خویش را بدرقه می کرد.

و... شام گاه روز چهارشنبه، هفتم صفر ۱۴۱۱ بود و سید شهاب الدین می خواست در آستانه یک سلام دل پذیر، از دست نود و شـش سال جدایی خلاصه شود. آخرین نگاهش را به سمتی که قطب عالم در آن جا ایستاده است، روانه نمود و مرغ جان از قفسِ جسم او رها شد تا همجوار اوج باشد و همنشین خُلد برین.

قلبش از تپیدن ایستاد، امّا اندیشه و عقیده او هرگز از تپیدن باز نایستاد.

قلبش از تپیدن ایستاد، امّا عشق به او هرگز از تب و تاب نیفتاد.

و عاشقان، چه غمگنانه او ا بر دوش گرفتند و با اشک بدرقه نمودند!

او رفت، امّا دل های ما به خویش آمد.

او رفت تا به یاد ما بیاورد: که ستاره های می روند، امّا هرگز نمی میرند.

ص:۷۹

وفات سلمان فارسی

اشاره

سه شنبه

۱۱ فروردین ۱۳۸۳

۸ صفر ۱۴۲۵

Mar. ۳۰. ۲۰۰۴

دریای بی پایان حکمت/سید علی اصغر موسوی

تشنه بود؛ تشنه زیباترین لحظه های «مسلمانی»؛ لحظه هایی که از «خندقِ» بیگانگی ها گذشته و به کانون آشنایی، پا نهاده بود.

جوهر وجودش از گوهری بهره می برد که - فخر کاینات، امانت دار علم الهی - حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم درباره اش می فرمایند: «سَلمانُ بَحْرٌ لا یُنْزَفُ، و کَنْزٌ لا یُنْفَد، سَلمانُ مِنّا اَهْلَ البَیْتِ یَمْنَحُ الحِکمَهَ و یُؤتِی الْبُرْهانَ؛ چنان دریای بی پایان، چُنان گنجی که پایان ناپذیر است ...

... جناب سلمان رحمه الله به مدینه رسید و سلوک جسمانی شبنم، به خورشید پیوست، از پرتو آفتاب جمالِ «محمّدی صلی الله علیه و آله وسلم»، سلمان هم «محمّدی» شد و از پرتو کمال مصطفوی صلی الله علیه و آله وسلم، زبانش

گویا به «حکمت الهی» و دلش آکنده از «اشراق عرفانی» گردید

ص:۸۰

چنان غوّاص و دریانوردِ «معرفت» گردید که گوهر وجودش را - باقر علوم نبوی حضرت محمّدبن علی علیه السلام - چنین می ستایند:

«اَدْرَکَ سَلمانُ الْعِلْمَ الْاَوَّل وَ الْعِلْمَ الاخِر؛ وَ هُوَ بَحْرٌ لا یُنْزَحُ و هُوَ مِنّا اَهْلَ الْبَیْتِ»: چُنان دریا که پایان ناپذیر است؛ دلش آکنده از علم نخست و آخرین بود! و او از ما «اهل بیت» طاهرین می باشد.

دست های مولا علیه السلام به موازات تکبیر اوج می گرفتند و روح سیّال سلمان رحمه الله، در شهود تبسّم، نظاره گر جسم خویش بود؛ جسمی که در سایه عنایات پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم چون شبنم، راه به کانون آتشین و بشکوه خورشید برد. به مرحله ای از بی نیازی رسید که بهشت، مشتاق و آرزومند هم نشینی اش

و فرشتگان، ستایش گر نام بلند و آسمانی او شدند.

تشنه بود؛ تشنه جرعه ای «معرفت»! تمام تلاش خویش را در راه «لب» نهاد و شوق رسیدن به «مطلوب»، در نگاهش وادی به وادی افزون تر شد؛ تا رسید به «مدینه»؛ به سرچشمه همیشه جوشان معرفت!

تشنه بود؛ تشنه ناب ترین اندیشه، تا غبار از آیینه دل برگیرد؛ تا حجم بسته تردید را به بی کرانگی یقین بسپارد!

تشنه بود، تشنه دیدار کسانی که عطر وجودشان را، از ازل استشمام؛ و مثل پروانه ای سرگشته، برای دیدنشان، تجربه های تلخ سفر را آزموده بود.

تشنه بود؛ تشنه سفره های آسمانی، تا در کنار «اهالی نور»، از عطایای «نبوّت و ولایت» بهره مند گردد.

از هفت وادی «حیرت»، از هفت شهر «عشق»، از هفت میدانِ «تجربه» به هفتمین کوچه «معرفت» رسید و دل به صفای آخرین منزل؛ منزلِ «یقین» سپرد! دلش آکنده از عطر یقین، حرمت

همجوارِی آستانِ پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و اهل بیت علیه السلام را برگزید و بهشت، به شوق مشتاقی، آرزومند میزبانی اش شد!

دست های مولا علیه السلام به موازات تکبیر اوج می گرفتند و آسمانِ «مداین»، به احترام آن روز،

آکنده از اندوه بود.

لب های سرشار از اندوه مولا علیه السلام، نجوایی غریبانه داشت و چهره آرامِ «سلمان رحمه الله»، متبسّم تر از همیشه، خرسند از حضور مولا علیه السلام بود.

فوج فوج فرشته در تبلور نگاه های بارانی و ستاره ریزان اشک ها، با جسمِ لاهوتی حضرت سلمان رحمه الله، وداع می کردند؛ وداعی بسیار شگرف! همان گونه که سزاوار اولیای خداوند است.

آسمان غمگین! زمین غمگین!

دست های مولا علیه السلام بود و تربتی که برای خوش آمدگویی به سلمان رحمه الله، آغوش گشوده بود، ...

درود و رحمت خداوند بر روح آسمانی و جسم پاک بهشتی اش باد!

مردی با اندوه شرقی/داوود خان احمدی

مردی با اندوه شرقی

داوود خان احمدی

شاید، آن سوی دریا، هنگامی که از دریا به دشت برمی شدی، سرود عشق، از قلب پریان عاشق دریایی به قلبت فرو ریخت. یا نه! آن هنگام که مادرت در پناه اهورامزدا تو را زاد، عشق محمد را از نفس گرم زردشت راستین دریافتی. یا نه! آن هنگام که موبد، خطبه عقد مادرت را با «گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک» می خواند، شور عشق محمد در سینه ات افتاد.

هرچه بود، خوش لحظه ای بود چشم گشودنت «روز به»!

اندوه شرقی ات یک لحظه آرامت نمی گذاشت. بهار بود و تو در اندیشه این که آیا اندیشه بی قرارت را روزی از راه می رسد نشاط بهارین؟ بهار بود و تو در اندیشه باوری سبز که در کجا توانیش یافتن؛ قراری که به بی قراری ات کشانده بود.

اندوهت، شیرین بود و پر تلاطم و تو را انگار که جدا کرده بود

از شادی هماهنگ گل و نوروز و جویبار به آتشکده برشدی؛ موبد نشسته بود به ورد خواندن و ستایش زردشت. پیش تر رفتی تا شاید آرامشت را در «تسلیم» نامفهوم زانوان موبد ببینی یاظ

قرارت را در شعله های رقصان آتش.

اما چیزی نبود؛ نه در زانوان خمیده و چهره مبهم موبد و نه در رقصندگی بی قرار آتش؛ چرا که قرار تو آن سو بود. آن سوی آب ها؛ از کوهستان که بگذری به دریا می رسی و از دریا که بگذری به عشق!

کسی انگار در گوش هایت آوازی انداخت. اهورا بود گویا که با سروش آسمانی، به تو فرمان می داد: «برخیز تا آسمانت را ره توشه کنیم، با کاروان های استوار. برخیز تا شورت را آتش زنه کنیم و دلت را با بلوغ ایمان بیاراییم. برخیز آرام خواه، برخیز! که به راستی در بهترین روز زاده شدی و به بهترین روز خواهی زیست و در بهترین لحظه خواهی مرد. برخیز آرام خواه، برخیز!

پاهایش بی آن که درنگ فرمان او را کشند، به راه نهادند روی، و جانش پیش از آن که این جسم خاکی بتواند منزلی بپیماند، خود به حوالی نسیم عشق رسیده بود... این بار برخیز تا آسمانت را ره توشه کنیم، در کاروان های استوار حقیقت...

مردی با اندوه شرقی و شوقی اهورایی به مدینه وارد می شود. شور دیدار یار، دیوانه اش کرده است.

«محمد کجاست، کسی که همه گوش به فرمان اویند، کسی که راز هستی در چشمانش به یادگار مانده است. محمد کجاست؛ آن که خوش داروی درمان همه دردهایم در دستان اوست.

«روزبه» به محمّد می رسد و «سلمان» می شود و آرام می یابد و اندوه بی قرار شرقی اش در آغوش اندوهگسار حقیقی، به شادی برمی گردد.

روزبه به محمد می رسد و از خاندان نور می شود؛ یکی از اهل بیت «که خداوند خواست که ناپاکی را (برای همیشه و از هر چیز) از آن ها بزداید و پاکشان گرداند». سلمان عزیز شد؛ چرا که به دنبال پاکی و حقیقت، از همه چیز خویش گذشت و راهی دیار یار شد. «پس درود بر روان پاک

عاشق اش و سلام بر اهل بیت پاک»!

ص:۸۳

روز جمهوری اسلامی ایران

اشاره

چهار شنبه

۱۲ فروردین ۱۳۸۳

۹ صفر ۱۴۲۵

Mar. ۳۱. ۲۰۰۴

انقلاب دل ها/اکرم کامرانی اقدام

آسمان، پشت پلک های پر از خوابش را پاک می کند.

۱۲ روز از بهار طبیعت گذشته. روز، روزِ انقلاب قلب هاست و انقلابِ اسلام.

اسلامی که حکومتِ گماشته پهلوی را در شراره ابتذال خودش سوزاند و عنکبوت مرگبارِ فساد را در تارهای تنیده خویش نابود کرد. اسلامی که خنده های شادی را بر لبانِ خشک و

عطشناکِ خاکِ میهن بازگرداند.

یک بار دیگر، اعجازِ الهی را در سرزمین اصالت ها زنده کرد.

یک بار دیگر، شکستِ ناباورانه ظلم را در تاریخِ زخم خورده مردم ثبت کرد.

ص:۸۴

یک بار دیگر ارتفاعِ ناپایدار ظلم را فرو ریخت.

اینک همه به تجربه زیستنی دوباره نشسته اند. پرچم پیروزی، در آسمانِ وطن به اهتزاز درآمد و شکوه اسلام - این نگین گم شده - در قلب شب ها به رسمیت شناخته شد.

حنجره های سوزان، مشتاق تر از همیشه، حماسه سترگِ آزادیِ ملّت را می سرایند.

شکوهِ لبخندِ انقلاب همه جا را پُر کرده است.

کشکولِ دست ها پر است از هجاهای ماندگارِ آزادی و آزادگی.

دوازده فروردین است و در دستانِ توانایِ ملّت، جوانه های ایمان شکفته و چشم ها، رو به افق های امید و ایمان دوخته است.

امروز، بر ماست تا قطره قطره باورهایِ انقلاب را بارور سازیم و ریشه ریشه اصالتش را به بالندگی برسانیم.

بر ما که از نسلِ انقلابیم و اصالتِ خویش را از آزادی می گیریم.

ص:۸۵

شهادت عمار یاسر

شهادت؛ شیرین تر از عسل/امیر خوش نظر

پیرمرد، باریک عُمر فراق را به دوش می کشید، امّا سبک گام برمی داشت و بدین سوی و آن میدان می تاخت.

می دانست، دیری نخواهد پایید که مشام جانش، سرشار از بوی لاله های بهشتی خواهد شد.

اندکی صبر می بایست تا شاهد وصال را در آغوش گیرد، ساعتی بر سالیان دراز شکیبایی، افزون.

سرانجام، به پایان خواهد رسید.

خشنود از آن بود که دلش به باوری صادق آرام است و اکنون در رکاب حق، می رزمد و چنان تیغ می زد، گویی سلسله از دست و پای جانِ اسیر خویش می گسلد، یا دیوارهای زندان روح را می شکافد.

* * *

ص:۸۶

و چه حریص بودنـد قریشـیان، بر آزار عمّار یاسـر، آن گاه که او خـدا را می خواند و تازیانه ها و داغ ها را برمی تافت! امّا این بار، دشمن دیروز، به تزویر، لباس دین بر تن کرده بود و نقاب نفاق، بر چهره بسته بود و از پس سپر تظاهر، کمان کفر برگرفته بود و تیرهای کینه دیرینه خویش را به قلب حقیقت می افکند.

چشم های نافذ عمار، پرچم سپاه شام را می نگریست، در حالی که می گفت: به خدا سوگند، در سه معرکه بر ضد این رایت ننگین جنگیده ام؛ روزی شما را بر ترتیل قرآن می زدیم و امروز بر سر

تأویل آن با شـما می جنگیم.» و راست می گفت؛ روز بـدر، روز اُحُد، روز خندق، روزهایی که شـرک و بت پرستی، عریان و آشکارا به روی توحید و خداخواهی تیغ آخته بود و امروز، روز

صفین، روز انتقـام بود؛ انتقـامِ وارثـان بوجهل و بوسـفیان از علی علیه السـلام از عمار و... برای دلاوریشان در نبرد حق و باطل، برای پایمردیشان در راه عدالت.

پیرمرد، چندی در میدان رزمید، تشنه کام بود و عرق ریز، امّا همچنان به صف راهیان دوزخ هجوم می بُرد.

در گیراگیر نبرد، نیزه «ابوالعادیه» به پهلوی او نشست.

دردی شیرین، وجود پیرمرد را آکند.

خم شد و بر زمین افتاد.

اندیشید: «دیرگاهی ست که به انتظار این لحظه بوده ام؛ امروز، محمد صلی الله علیه و آله وسلم و یارانش را دیدار

خواهم کرد.»

بر بستر خاک، آرام گرفته بود، نفس نفس می زد، سوی چشمش می رفت و می آمد.

غلامش، راشـد را دید که با جامی از شـیر، بر بالینش نشسـته است؛ زیر لب زمزمه کرد: «حبیبم رسول خدا صـلی الله علیه و آله وسلم گفته بود که آخرین بهره ات از دنیا، جرعه ای شیر است».

جام را به لب برد و اندکی نوشید. آرام چشم بر هم گذاشت و پَر کشید.

* * *

گرد و غبـار معرکه خوابیـده بود و خورشـید، آخرین پرتوهایش را بر تنی می پراکنـد که سـرش را «ابن حوی سکسـکی» جـدا کرده بود.

روز طبیعت

اشاره

پنج شنبه

۱۳ فروردین ۱۳۸۳

۱۰ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۱. ۲۰۰۴

«در جشن طبیعت»/محمد سعید میرزایی

درختـان، پیامبران خاموش زمیننـد. آنان به زبانی که ما نمی فهمیم، عظمت خداونـد را تسبیـح می گوینـد که «یُسبّح لِلّه ما فی السموات و ما فی الارض...»

پرندگان در زمزمه دائم خویش، ذکر ابدی دوست را می خوانند.

رودخانه، آیینه ای ابدی که به هیچ سنگی شکسته نمی شود.

آیینه ای که هم ماهِ شبانه در آن شنا می کند و هم آفتاب، گیسو در آن می شوید.

ای کاش می توانستیم با زبان «نسیم»، با جنگل سخن بگوییم!

ای کاش می توانستیم کلمات ماهی ها را لب خوانی کنیم!

ص:۸۸

ای کاش زبان «دارکوب» را بلد بودیم، وقتی که آرزوهای درخت را نقطه چین می کند!

ای کاش همچون حضرت سلیمان علیه السلام، زبانِ مورچگان را می فهمیدیم!

ای کاش با زبان طبیعت آشنا بودیم!

ای کاش می توانستیم رازهای طبیعت را درک کنیم!

آن وقت، از روی هیچ ساقه تردی با بی اعتنایی رد نمی شدیم،

روی حریم هیچ گلی پا نمی گذاشتیم، خلوت روشن هیچ چشمه ای را گِل آلود نمی کردیم، هیچ پروانه ای را لای کتاب هایمان خشک نمی کردیم، هیچ سنجاقکی را در دفترهایمان سنجاق نمی کردیم،

زندگی هیچ مورچه ای در زیر کفش هایمان له نمی شد، هیچ کس با تیشه به میهمانی درخت نمی رفت.

هیچ کس به فکر تجزیه رنگ های رنگین کمان نبود، هیچ کسی موش ها را در شیشه آزمایشگاه نمی انداخت، هیچ کس آهوها را اذیت نمی کرد، هیچ کس عاج فیل ها را نمی دزدید.

هیچ کس بیهوده موهای «بید مجنون» را نمی کشید...

ای کاش همه ما با طبیعت مهربان بودیم!

ای کاش همه ما با طبیعت دوست بودیم؛ آن قدر صمیمی که می توانستیم بدونِ کارت دعوت، در جشن طبیعت شرکت کنیم.

به زیبایی بیاندیش/سید علی اصغر موسوی

به زیبایی بیاندیش

سید علی اصغر موسوی

به زیبایی بیاندیش! به لحظه های سبز و آبی و سپید!

به آسمان بیاندیش، که در آغوش پرندین خویش، لالایی بودن را به گوش زمین می خواند! به کهکشانی بیاندیش، که گهواره زمین را با آرامشی تمام می گرداند! به لحظه های سبز چمن! به ترنّم باران! به تبسّم گل های سوسن!

به آواز سرخ قناری! به پرواز سبز پرستو! به غوغای شادی لک لک! به آرامش رنگ طاووس. به زیبایی بیاندیش!

به جاری ترین رودها، به پرواز ماهی از آبشار! به خال خیال انگیز پلنگان! به رقص تپش ناک

آهو! به بازیِ پروانگان روی گل ها، به زیبایی بیاندیش! به آرامش شادی انگیز ساحل، به گیسوی

ابریشم آبشاران؛ به زیبایی، به زیبایی، به زیبایی بیاندیش!

چنان گم شد، در ازدحام دودها، آسمان! که پرواز کبوتر را به کلاغ ها نسبت دادند و لاجورد آسمان را با پرده سیاه شب به اشتباه نشستند! چنان گم شد، نگاه های آهوانه! که شاعران، غزل های عاشقانه را افسانه خواندند!

چنان گم شد در ازدحام دودها، احساس! که تمام تصاویر را تب شب فرا گرفت و ردّ پای برف، در سیاهی آسفالت ها ناپدید شد!

چنان گم شد، سپیدی کوه ها در سیاهی ابرها؛ که حتی عکس های سپید و سیاه، در تاریک خانه های غفلت سوختند.

... اینک فراتر از این کوچه های دودی و در آن سوی افق های مه آلود، سرسبزی درختان بادام، دوامِ ما را آرزومند است و کاجستان ها را به استقامتی تمام سبز، فرا می خواند.

در این یک لحظه از مرگِ هزاران لحظه سبز، من و تو، - این دو چشم بیدار - آیا زندگی را در مسیر سالم خود، آرزومندیم؟!

«طبیعت»، پلکی از خوش رنگیِ آیینه ماست! همان آیینه ای که انعکاسِ «زندگی»هاست!

به زیبایی بیاندیش! به لحظه های سبز و آبی و سپید و فردایی که سرسبز از بهار است؛ سرسبز از پرستو؛ از قناری، از رودهای جاری.

دست های خیس باران /اکرم کامرانی اقدام

دست های خیس باران

اکرم کامرانی اقدام

«بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن

به شادیِ رخِ گل، بیخ غم ز دل بر کن»

یک دشت شقایق وحشی، یک دست سبزه نورسته، هزار فرسنگ شکوفه، محصولِ بازوانِ توانای طبیعت است.

اینک حیاتِ و حشی و ناآرام، رامِ نگاه خورشید است.

زبان چلچله ها، زبانِ گل ها، زبان خاک، همه یکی است.

چشم می چرخانم؛ دستانِ نیازمند طراوت را می بینم که برای چیدنِ گلی دراز شده.

کودکان، پا برهنه می دوند.

به شاخه ها می آویزند و آوازِ شوق سر می دهند.

و زمین می شکفد و خوشه های سبزِ طراوت را به باغ چشم ها هدیه می کند.

نسیم می وزد و بالیدن زندگی را از ژرفای خاک نظاره می کند.

و آب می خروشد و از جویِ سبزِ بهار، جاری می شود.

از بطنِ خاک، هستی می جوشد. در برگ برگِ درخت، حیات جریان دارد.

و زندگی جاری است، چون چشمه های درگذر.

آسمان، حریری است از لطافت، احساسِ شکننده ای است از باران.

و باران می بارد؛ به رنگ صبح، روی فرشی از چمن و زمین سبز می شود و قصیده بلند آفرینش تکرار می شود.

بویِ تازه باران، بی هیچ وقفه ای می پیچد و جویبار، بی هیچ واهمه ای می جوشد.

در هیچ روزی از سال، زندگی، هستی اش را چنین صادقانه وقف زمین نکرده و هیچ یک از روزهای سال، به این زیبایی و طراوت نبوده است.

دستِ خیس باران، هنوز بر شانه های سبز زمین است. خاک، پر از زندگی است. جوانه های مکرّر تکامل از تنِ زمین روییده. خواب، چشمانم را پر کرده است.

از این همه شکستن بی درنگ سکوت، از این همه طراوت باید بگویم و بنویسم که خدا در تمام این لحظه ها جاری است.

ص:۹۱

شهادت شهید آوینی

اشاره

پنج شنبه

۲۰ فروردین ۱۳۸۳

۱۷ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۸. ۲۰۰۴

«روشن ترین کلمات گریه»/محمدسعید میرزایی

تو مرثیه خوان آنهایی بودی که بامدادان پیش از این در مه گم شده بودند.

تو ردّ پای روشن آن سفر کردگان را در سرزمین رؤیاهایت جستجو می کردی.

در صـدای محزون تو، یـک دسـته پروانه آواره بود که در تمـام جنگل ها، کوهپایه ها، دشت ها و کویرها سـرگردان، ردّ عِطرِ گل های قتل عام شده را می گرفتند.

نگرانی تو از رفتن آنـان نبود - که آنان را مانـدگارترین می دانستی - که از مانـدن بود، آری، تو این را گفته بودی و هرکس که معنای حزنِ صدای تو را می دانست، می فهمید که دلت نیز از جنس

همان پروانه هاست، که می روند و در مه گم می شوند... حالا که تو نیستی، چه کسی صدای آن همه

ص:۹۲

مهدی میچانی فراهانی

غربت «تنهایی» خواهد شد؟ چه کسی دلِ آن همه داغ و تحمّل آن همه غربت و صبوری آن همه مصیبت خواهد شد؟

امروز صدای تو غایب است، اما سکوت تو حقیقتی است که رساترین فریاد زمانه است. حالا سکوت توست که همچنان قصه می گوید. تو راز سوگند خداوند به «قلم» را با جان دریافته بودی. عطر کلماتِ تو همچنان در کوچه های شهر شهیدان جاری است.

شب ها که شهر به خواب می رفت، تو بیدار بودی و روایت «عشق» را می نوشتی. تو کلمه به کلمه، پلک پلک می گریستی. گفتم سکوت توست که همچنان قصه می گوید، حالا می گویم صدای تو هرگز از نوار حافظه مردمان این دیار، پاک نخواهد شد. همه ما وقتی که به احترام

شهیدانمان سکوت می کنیم. صدای تو در اعماق وجدانمان می شنویم.

حالا صدای توست که همچنان در ما روایتگر عشق است.

چه سال ها که با کوله باری از یاد شهیدان، از درّه های اندوه می گذشتی و از عظمت قلّه ها می نوشتی.

تو عقاب وار به کوتاهی آسمان خراش های شهری نگاه می کردی که دامانش بلندای عشق را نمی دیدند - و تو می نوشتی تا پنجره ها گشوده شوند و حقیقت مثل آفتاب در مقابل چشمان بهت

زده شهر، قد بکشد. و چه دل هایی که در اندوه صدایت می گریستند. وقتی که روشن ترین کلماتِ

گریه را زمزمه می کردی و حالا ماییم و رودخانه روشنِ صدایت همچنان جاری است.

چشم هایت هست/مهدی میچانی فراهانی

چشم هایت هست

چشمان شیشه دوربین، حرمت پاهایت را نگاه نداشتند. دوربین های کنجکاو بر شانه اشتیاق تو، آن قدر بی حواس تو را با خود در پی حقیقتی می کشانند که دیگر برایت مهم نیست که

قدم هایت کدام تکه از زمین را لمس می کنند و می اندیشی وقتی در جستجوی حقیقت باشی، دیگر چه فرق می کند که پاها کدام قسمت جاده را برای رفتن انتخاب می کنند و بدین گونه زنجیر

حرکت به دست پاها سپردی و خود، سراسر چشم شدی برای دیدن و سراسر، گوش شدی برای شنیدن صداها و ناله هایی که هنوز از بقایای خاکریزها برمی آمد. از لابلای خاطرات به پایان رسیده ای که تو را هرگز رها نکرده اند.

زنجیر به پاها سپردی و امّا، خود غافل که پاهای تو مشتاق قدم

زدن در آسمان ها هستند و این خاک آلودگی زمین، نفس هایشان را بریده است. پس لحظه ای را غنیمت شمردند و به ناگاه به

آسمان گریختند و تو را نیز...

چشمانت اگر چه از شیشه، امّا قلب بزرگت سید! چندان زنده بود و گرم و تپنده که عمیق ترین حس ها و رفیع ترین شهامت ها، چونان خوش رنگ ترین خون ها، هر لحظه در آن جاری بوده است. قلبی که هر لحظه، عشق از دریچه ای وارد و از دریچه ای به سلّول سلّول پیکرت جریان

پیدا می کرد. عطر اخلاص، شریان هایت را آغشته بود سید! حالا گیرم که چشم هایت شیشه ای

باشد، امّا باید دانست که این شیشه ها پیغامبرانی هستند که صادقانه، حقیقت حادثه را با تو در میان می گذارند و تو نیز با میلیون ها کسانی که خاطرات خود را زنده می خواهند. میلیون ها کسانی که می خواهند بدانند، باید بدانند که آن بالاها چه خبر بوده است.

مین های بعثی، تلاش های مقدس را نمی شناسند، حتی اگر جنگ، سال ها پیش تمام شده باشد. مین های کینه توز منفجر می شوند و نمی فهمند که پاره کردن قلب عاشق یعنی چه. و

نمی فهمند که شهامت یعنی چه. و چشمان شیشه ای را می شکنند، بی آن که برای یک بار حتی آن را دیده باشند. مین ها فقط شروع جنگ را می شناسند و در ذهن های فلزی سراسر باروت آنها،

واژه صلح، واژه بی مفهومی است. مین ها فقط می دانند که باید منفجر شوند، به محض این که

پیکری برای تکه تکه کردن یافتند. پیکر مردان بزرگ در ذهن مین ها ناشناخته اند. مین هایی که حرمتِ پاهای آسمانی را نگاه نمی دارند.

تو نیستی مرد! امّا عاقبت، چشمان شیشه ای آن چه را که از تو دید، به یادگار نهاد. پس چگونه می شود گفت که تو نیستی. تو زنده ای، لابلای تصویر تصویری که آفریده ای. لابلای همه

واژه هایی که از فتح، روایت می کرد. واژه هایی که تو نوشته بودی. تصویر خاکریزها از صفحه تلویزیون ها، بوی تو را در فضای تنفس بینندگانت پخش می کند. پس تو زنده ای و زنده خواهی

ماند تا وقتی که خاکریزها همچنان حرفی برای گفتن داشته باشند.

ص:۹۴

«روایت فتح خورشید»/حمیده رضایی

هزاران کلمه از سرشاری ذهنت فوران می کند آن گاه که فانوس های قلم را بر جاده های

پیچیده کاغذ به سوسو وا می داری. دست هایت جوانه های یقین زده اند با پنج انگشت روشن تر از ماه. بعد از این قلمت جوانه های خاطره خواهد زد آن گاه که در خاک های در هم پیچیده جبهه

ریشه بدواند. این خاک سال های درازی ست عروج ستاره ها را تا افلاک نظاره می کند، این خاک با بوی خون همرزمانت شقایق می رویاند و از مین های منتظر سراغ تو را می گیرد. سراغ بال های

گسترده است را.

قلمت را در فرو رفتگی خاک جا مگذار، بگذار بنویسد از هوای آن روزها از خاطراتت، از جبهه، جنگ، خاکریز، شب های منوّر و باروت، بگذار بنویسد ایمانت را، اعتقادت را. دهانت را به سقف آسمان بدوز و آفرینشت را از بند بند تنت فریاد بزن، چفیه ات را به دوش بادها بینداز و دفترت را به تاریخ بسپار. یادت از خاطر تاریخ فراموش نخواهد شد.

هیچ کلمه ای بزرگواری ات را شرح نخواهد داد، هیچ پنجره ای قدرت بال در بال تو پریدن را نخواهد داشت. خورشید بر پیشانی بلندت فرو می چکد آن گاه که روزنی به سوی پرواز می یابی.

از جنگ که آمدی، گریبانت بوی لاله های سوخته می داد، دست هایت آسمان را در مشت می فشرد. استوارتر از همیشه، گام می زدی خاک پوسیده را، پلاک‌ت را از گردن برنداشتی، هر غروب پرستوهای مهاجر را اشک می ریختی، هوای پرواز در سرت جریان داشت، می نوشتی، می خواندی خاطرات روزهای رفته ات را، تمام پنجره ها به احترامت باز می شدند و تو را به افق می کشاندند، نگاه می کردی روزن های گشوده به سمت خورشید را و خود ذرّه ذره خورشید می شدی پا بر خاک می گذاشتی، امّا هوای حوالی ات بوی بهشت می داد، قلمت قلّه های تاریخ را فتح می کرد آن گاه که روایت می کردی فتح بزرگ خورشید را.

ص:۹۵

پلک بر هم نگذار، مین های این اطراف حادثه ای ناگزیر را ضجّه می زنند، پلاکت هم چنان بر گردنت آویخته است و قلمت همچنان در دست های سرشارت مچاله می شود. اعتقادت تو را به آسمان می رسانند آن گاه که کلمات قادر به شکوفایی احساست نسبت به آسمان نیستند.

«سفر سرخ»/زینب ملک زاده

«سفر سرخ»

زینب ملک زاده

روزی از کوچه پس کوچه های ذهنم عبور می کردم؛ در اضطراب لحظه های سرگردانی، در تار و پود هزاران احساس گمشده، لابه لای حرف های ناتمام آوینی ها.

شاهد مشهود تو، پلاک خاکی پرندگان مهاجری بود که روزی چون تو به پایان دنیای منیت ها رسیدند، بهانه بودنشان در تنگنای تاریکی، به ارمغان آوردن دشت ارغوانی انسانیت بود.

اندیشه های پایداری که پشت خاکریزهای قلبشان، گریه های هشت سال مظلومیت پر تپش را در

قیام حسینی پروراندند.

دوربین این بار بر شانه هایت سنگینی نمی کرد؛ چرا که بی خیال، با نوازش نسیم، سایه های شب را می پیمودی تا بوی بهشت، مدهوشت کند.

سیم خاردارهای بی رحم، تن هزاران چفیه را پاره پاره کردند.

کربلای ایران، مشهد سیمرغ هایی بود که میراث عشق را به دوش می کشیدند و حجله سبز جوانان شده بودند.

نارنجک خاموش، عینک شکسته، پیشانی بند سبز، نامه مادر و پیکرهای به خون تپیده، همه را به چشم می دیدی و این درد کمی نبود تا تو را هم آسمانی کند.

... و سرانجام، روزی قاصدک، پیغام وصل تو را در رستاخیز لاله ها خبر آورد و سفری سرخ را در پیش گرفتی و این بود که وصل جانان، در «روایت فتح» تو معنی شد.

ص:۹۶

می وکاژه بفرست!/مرضیه رجبی طوسی

می خواهم از تو بگویم و سری به واژه های ملکوتی ذهنم بزنم.

احساسی نو در من جان می گیرد و فضا چه شاعرانه است!

بوی باروت همه جا را فرا گرفته و من پر می شوم از نیاز رهایی.

رهایی از چه؟ از خودم از سردرگمی ها و هر آن چه گمنامم می سازد.

سید! گفتم گمنام نه! یادم هست همیشه می گفتی آنان گمنام نیستند.

و من بر گمنامی خود گریستم و دلم سال هاست در سوگ بی نشانی ام سیاه می پوشد و سیاه می سراید.

سید! تا تو بودی، خیابان های پر ازدحام تمدن، هنوز رنگ و بوی آبادی داشت.

از سنگرهای به آتش کشیده شعر می گفتی؛ گویی قافیه هایش را از خیمه های سوخته شام غریبان وام می گرفتی.

و با ردیف قمقمه های تیر باران شده، قصیده ای از جنس مشک خونین سقا می سرودی.

سید! تویی که هنوز نشناختمت! و امروز شاه بیت غزلم هستی.

حرف بزن، که طنین صدایت، خاک شلمچه را به چشمان بی اشک و سرهای بی سود امان تبرک می دهد. تحمل این همه سنگینی را ندارم.

کاش آسمان هم کمی هوای دلم را داشته باشد و دست در گردن هم، غریبانه بسراییم و بباریم!

تو بازمانده نسل جهان آرا، شیرودی، زین الدین و... بودی.

نشانی ات را در فاو می دادند، ... در بستان ... در هویزه ... دو کوهه.

سید!

کمی واژه بفرست تا آسمانی حرف بزنم!

ص:۹۷

روایتی دیگر/طیبه ندّاف

روبه روی کبوتران ایستادی، قلبت را آسمان کردی، چشم هایت را دریا، و به پاکی همه خوبی هایت خاکریزها را پشت سر نهادی و قدم به قدم، به دروازه بهشت نزدیک شدی.

آن روز، رمل های فکّه زیر پاهایت حسّ دیگری داشتند. خاطرات را یک به یک در ذهنت تصویر کردی؛ آن قدر به تو نزدیک بودند که فکر کردی واقعیّت است چهره تمام بچه هایی را

می دیدی که پیش از این یک بار بازی گر «روایت فتح» تو بودند.

صداها، اطرافت را فرا گرفته بود. همه چیز و همه کس با تو حرف می زد، حتی شن های زیر پایت.

دوربین روی شانه ات بود و این بار احساس می کردی قرار است خودت را روایت کنند.

آن روزها چه خوب این چهره های پاک را در لحظه های عرفانی مناجاتشان ثبت کردی! آن دست های سرما زده که محکم، سلاح را به دوش می کشیدند. وجب به وجب این خاکریزها که با

قدم های تو آشنا بودند.

آن روزهایی که به خانه های عزیز داده سر می زدی و حرف دلشان را مطْلع روایت هایت می کردی.

چشم هایت آن روزها به دنیا از زاویه همین دوربین می نگریست.

از زاویه دوربینی که تمام این لحظات را ثبت می کرد و نگاهش را به دور دست ترین اتفاق ها می انداخت که مبادا از قلم بیفتند!

تو متن تمام وصیت نامه ها را خط به خط ساختی و پرواز تمام لحظه های عروج را بر صفحه صفحه متن هایت نوشتی.

دوربین را روی شانه ات گذاشتی. گام هایت تو را سریع تر از همیشه به جلو می برد. رمل های زیر پایت آن قدر نرم بودند که احساس می کردی بر روی بال فرشته ها قدم می گذاری.

صدای ضربان قلبت را از شدّت هیجان می شنیدی؛ انگار چیزی به لحظه های روشن وصال نمانده بود!

ص:۹۸

هر لحظه که می گذشت، فکر می کردی سبک تر می شوی.

وزن دوربین را روی شانه ات احساس نمی کردی، به سمت قتلگاه شهدای فکّه پیش می رفتی، این بار قصد داشتی فقط از جای خالی بچّه ها فیلم بگیری.

احساس عجیبی داشتی؛ حس می کردی قرار است در کنار آنها بایستی و با آنها روایت شوی. تپش های قلبت حرف دیگری را به زبان جاری می ساخت؛ نه آن چه که تو برای متن فیلمنامه ات

آماده کرده بودی. آخرین گام را برداشتی، امّا این بار نه بر روی شن ها... ! که انفجار روشنی از نور تو را در برگرفت و دوربین، روایت سید شهیدان اهل قلم را برای همیشه ثبت کرد.

ص:۹۹

شهادت شهید صیاد شیرازی

اشاره

جمعه

۲۱ فروردین ۱۳۸۳

۱۸ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۹. ۲۰۰۴

«که گفت باغ شهادت به روی ما بسته؟»/محمدسعید میرزایی

کسی گذاشته پشت در بهار، کلید

که هر که خواست بیاید، بگو بیار کلید

درون باغِ مه آلوده، مرد گم شده است

و مانده پشت در از او، به یادگار، کلید

شهادت است درختی که در جهان دارد

به جای برگ و شکوفه، به شاخسار، کلید

بیار نام شهید و بخوان شهادت را

ص:۱۰۰

در آن زمان که نمی آیدت به کار، کلید

شهید تازه عشق است، اینکه می بینید

کرامتش زده بر قفل انتظار، کلید

هنوز از غم تو بغض شهر، وانشده است

بگو به ابر که از آسمان ببار، کلید

که گفت باغ شهادت به روی ما بسته؟

کسی گذاشته در پشتِ در، هزار کلید ...

ص:۱۰۱

اربعین حسینی

اشاره

یکشنبه

۲۳ فروردین ۱۳۸۳

۲۰ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۱۱. ۲۰۰۴

«حالا تمام تقویم بوی عاشورا می دهد»/محمدسعید میرزایی

و اکنون چهل روز از آن واقعه عظیم گذشته است. چهل روز... چهل سال... چهارده قرن گذشته است و کربلاـ همچنان کربلاست و تازه گذشتن از روز چهلم آغاز یک سالِ کربلایی است...

کربلا صبحی از عقیق و آینه است، دریچه ای گشوده است به کرانه های برفی ملکوت. این خاک، خاکِ گریه و توسل است.

ابرها دخیل های سپید فرشتگانند که بر افقِ خاک آویخته شده اند – شش جهت کائنات، ضریح قبر شش گوشه حسین علیه السلام است.

ص:۱۰۲

کربلا در زمین نمی گنجد، کربلا در روز نمی گنجد، کربلا وسعتی است، به اندازه تاریخ. درختِ سرخ تشیع در کربلا به شکوفه می نشیند. کربلا کویر نیست، بهار روحانی شهود است.

رودخانه های کرامت در کربلا جاری است. چشمه «ولایت» از کربلا می جوشد. نسیم «شفاعت» در کربلا جریان دارد.

کربلا نبض غیرت زمین است، آن روز که زمین به خروش درمی آید و دریا به تلاطم می افتد و کوه ها از هم می پاشند... و آه از آسمان که پس از کربلا، چگونه بر ستون های خود ایستاد و از بار این همه مصیبت شکفته شد؟

و خورشید - که پس از در گرفتن آن طوفان سرخ، با چه روی، چهل روز دیگر بار، برآمد؟

آری، چهل روز است که از کربلا می گذرد، امّا داغ حسین علیه السلام هم چنان تازه و تازه تر شده است.

کربلا انارستان شهود است. رستاخیز شبنم و گلِ سرخ پر پر است.

خورشیدها در کربلا غروب کردند. آیینه ها در خاک کربلا مدفون شدند.

کربلا آنجاست که خیمه خاندان عشق را آتش زدند و خاک را با پَرِ پروانه های عاشق فرش کردند.

کربلا داغی است که بر پیشانی تاریخ مانده است.

کربلا بغضی است که در گلوی زمین سنگ شده است، بغضی که روزی خواهد ترکید و چشمه چشمه خونِ مولا از صخره های خاک، فوّاره خواهد زد. کربلا رودخانه ای است که به

دنبال قدم های موعود جاری است، تا روزی که غرامتِ این خون قطره قطره از یزیدیان گرفته

شود. کربلا بیعتی است که تا آمدن موعود همچنان باقی خواهد ماند.

کربلا غیرتی است که خون آزادگان عالم را به جوش می آورد.

کربلا خاطره ای نیست که در حافظه خاک، فراموش شود.

کربلا منظری است که آسمان را تا قیامت قاب گرفته تا روشن ترین گواه موعود باشد.

حالا تمام تقویم، بوی عاشورا می دهد.

کربلا وجدانِ خاک است که هیچگاه نخواهد خفت، حتی اگر چهل روز... چهل سال... چارده قرن... از آن بگذرد...

ص:۱۰۳

چهل شام چله نشینی /مریم سقلاطونی

و الطّور

سوگند به طور

به سرزمین فرود آمدن تو

که تمام سیاهی ها را نورانیت تو یکجا به آتش کشید

ای نجم ثاقب

که نگاه تو تمام ظلمات زمین را شکافت؛ به یکباره

و بریده بریده

لایه های پلیدی را خاکستر کرد

و السماء و الطارق

... سوگند به آسمان

و به کوه های مضطرب و خورشید رنگ و رو پریده

و ماهیانی که از آب بیرون آمدند.

و مرغانی که از آسمان سقوط کردند؛ برای تو. و چلچله هایی که برایت چله نشینی کردند.

و النجم اذا هوی

... سوگند به ستاره هنگامی که فرود آید

و سلام بر تو آن هنگام که در تمام ذرات نور پاشیدی از پیکرت

و سلام بر پیکر پاره پاره ات

که آیه های مقطعه عشقند

چونان

يس، ص، الم، ق ...

ص:١٠۴

و الشمس و الضحی

سوگند به خورشید نگاه آسمانی تو

که با خون و خاک آغشته شد

ناگاه سر برهنه و غبارآلود

در شب درخشیدن گرفت

چون ماه چهارده

و فَدیناهُ بِذِبْحٍ عظیم

ای کشته اشک ها

از آن پس دریاها پیراهن سیاه پوشیدند

از همان هنگام که دیگر روی خوش ندید زمین

اِذا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزالَها

زمین به لرزه درافتاد؛

در هموارگی مرگ و آتش و خون

زیر سمّ ستوران بی افسار

وَ الْعادِیاتَ ضبْحا

... سوگند به دوندگان به ستوه آمده

فَالْمُورِیات قَدْحا

... پس آتش افروزندگان به نواختن سُم ها بر زمین

و الصافات صفا

سوگند به آنان که صف ببندند صف بستنی

کربلا؛ معراج عاشقانه توست

ای آیه آیه های کهف از لبانت روشن!

ص:۱۰۵

ای صاحب بروج، که باران، به برکت تو نازل می شود؛ از برج های بلند رحمت

و آب که مهر مادر توست، عطر مشام تو را دارد!

ای صف در صف به استقبال پیکر پاره پاره ات، فرشتگان!

ای ذبح عظیم، که منای تو عاشقانه ترین است

و کربلای تو

آیات روشنگر تسلیم!

سلام بر قطعه قطعه پیکرت

و بر زبان مجروحت که سائیده شد بر زمین

و بر چشم هایت که از تشنگی تاریک شدند

و بر جگر پاره پاره ات

و بر انگشتان بریده بریده ات

و بر دندان های خیزران خورده ات

و بر تن عریان خون آلودت

... موسی در طور آتش دید و به قومش گفت

صبر کنید تا برای شما جذوه بیاورم که گرم شوید

و تو

در کربلا

نور دیدی و به قومت گفتی

با من بیائید که خداوند

خواسته شما را اسیر ببیند

... و از آن روز به بعد

دریاها، سرکش شده اند

ص:۱۰۶

وحوش، سرگردان اند

کوه ها، رشته صبرشان از هم گسیخته

درختان، هر صبح نوحه سر می دهند

پرندگان، سراسیمه اند

اِذَا الشَّمْسُ کُوِّرَت

... و از آن هنگام، زمین، آب خوش از گلو پایین نبرد

آسمان در غبار همیشگی شناور است

سیاه و کدر

خاموش و سرد

باران زجر بر خاک باریدن گرفت

باران تاول و زخم

و سه روز پیکرها بر زمین تبدار

برهنه و خون آلود

نیلی و بنفش

لهیده و قطعه قطعه

بیابان لب تشنه را

از جلوه های عشق سیراب کردند

از خیمه ها، خاکستری به جا بود و تلّی مرگ

از فرات؛ شبحی مانده بود و زخمی گُر گرفته

خون تو تکثیر شد

در ذرات آسمان و زمین

درخت شد؛

باران بارید

ص:۱۰۷

هنوز خاک را در آرامش جبروتی ات دامن نگرفته بودی

که مزارت را ویران کردند

شخم زدند؛

زیارت کنندگانت را دست و پا بریدند

دار زدند

و از آن روز هر روز کربلا

عاشوراست

اینک:

چهل وادی هروله کردیم

چهل وادی خون گریستیم

چهل وادی باران اشک باریدیم

چهل وادی مصیبت خواندیم

چهل وادی زخم زبان شنیدیم

چهل وادی با پای پیاده و آبله

رنج راه؛ غربت و دربدری

زیر باران نیش های گزنده

زیر باران زخم های کشنده تهمت

زیر باران تازیانه و اشک

زیر باران سیلی و دشنام

تا به زیارت مقدس تو بیاییم

چهل شبانه روز در رود رودِ گریه و زخم

چهل شبانه روز در حیرت و سکوت

چهل شبانه روز در آوارگی و اسارت

ص:۱۰۸

هر لحظه بی تو، هزار سالِ سیاه گذشت بر ما

هزار سالِ مصیبت

هزار سالِ اندوه

و امروز آمده ایم؛ با خاطرات سرخ تو

که هر لحظه از قتلگاه تا دروازه های شام را

در می نوردند. از کجا بگوئیم؟!

بالای نیزه خدا را چگونه یافتی؟

در گودی قتلگاه، خدا را چگونه دیدی؟

در طشت طلا، با عطر مشک و کافور، کدام حقیقت را به تماشا نشستی؟

با دیر راهب، رنج کدام مصیبت را مویه کردی؟

بر کدام زانوی مهربان سر گذاشتی؟

در تنور خولی، کدام دریا را شعله گریستی؟

کدام منزل از منزل های عاشقانه ات را گریه کنیم؟

هنگام آویختن سرت بر خانه یزید

یا هنگام چرخش پیکرت در دریاچه خون

یا هنگامه نمایش سرت بر دروازه های شوم شام

یا هنگام لخته بستن خون چشمانت بر یال های عزیز ذوالجناح

صدای قهقهه مرگ می آمد

خون تو، جریانی شگفت از زندگی بود

کجاست گهواره علی اصغرت، برادرا!

کجاست دستان آب آور ابالفضلت، برادر!

کجاست قاسم و علی اکبرت؟

داغ کدام عزیزت را مویه کنم؟

در این پریشانیِ اندوه

از کدام دلتنگی ام بگویم؟

ص:۱۰۹

چهـل شـبانه روز. چهـل شـبانه روز ناله کودکان ویرانه نشـین بی آن که دستی باشـد که به مهر، اشک از گونه هاشان برگیرد. دخترکـانی که بهـانه پـدر را چونان تیزترین خنجرهای به زهرآب داده شـده در قلب شـیرزنِ کاروان سالار فرو می برنـد. چهل شب، همهمه خون آلود و آبستن مصیبت

که خواب را بر خواب رفتگان کوفه و شام حرام ساخته است. چهل شب، بادهایی که بی توقّفی

تسلیت و فغان مومنین بنی هاشم را از مدینه به سراسر حجاز می گستراند.

چهـل شب، نیـایش آخرین مردِ بازمانـده حادثه، وارث بزرگ رسالتی دیرین، که اینک چهل شب است که بر شانه های بیمار، امّا مصمّمش، سنگینی می کند.

آری، چهل شبانه روز. چهل روز پاهای زخم دیده و تکه تکه شده کودکان و زنان از جفای

خارانِ بیابانی. چهل روز درد از هجوم تازیانه های بی تعطیلِ بافته از چرم، با دسته های استخوانی، تراشیده و نگین کاری شده، صله امیر سپاه خلیفه به دژخیم ترین سفّاکانی که رحم و عطوفت،

کلامی است در اندیشه ایشان؛ چونان دوردست ترین جزایر نامسکون اقیانوس ها ناشناخته.

چهـل روز زخم، امّـا نه از جنس خنجر و خار و تازیانه، بلکه زخمی بر جگر، لب گشوده و چرکین، زخمی نشأت گرفته از تیغ مصـیبت، زخم یتیمی، زخم بی برادری، زخم بی فرزندی، زخم بی حرمتی، زخمی که هر بار از دیدن سرهای بریده بر نیزه لب می گشاید و تازه می شود.

زخمی عمیـق تر از همه زخم هـای پیشـین، بی آن که هرگز آن را مرهمی باشـد، بی آن که لحظه ای از سوزش آرام شود، بی آن که ذره ای بهبودی یابد. زخمی جاودان که تا جاودان بر سینه نه فقط

کاروان حسـین علیه السـلام که تمامی آنان که نام او را به نیکی یافته باشـند، در طول همه قرن های تاریـخ از این زخم مقدس سوزناک، طعمی بر جگر خواهند چشید.

آری، چهل شـبانه روز. چهل شب و روز گذشت. و اگر زمان، حجم مصـیبت را می تراشد و هر روز داغی را کم رنگ تر می کند، امّا این بار شعله های زبانه بر آسمان کشیده حادثه سرخ، نه تنها

فرو ننشست، که ابرهـا را سوزانـد و سـتاره هـا نیز هر شب به دنبال گریزگاهی می گردنـد. هر لحظه که می گـذرد گویی دنیا بیشتر در عمق فاجعه، آرام آرام فرو می رود. آنان که جاهلانه و بی اندیشه ای با سـپاه خلیفه همراه بوده اند، فرصت اندیشیدن را تازه یافته اند و حاصل چنین اندیشـیدنی بی شک جز ندامت و پشیمانی عظیم نخواهد بود که وعده زرد رنگ دنیای طلایی را، در چشم ایشان هر

لحظه کم رنگ تر می کنـد. و نیز نـدامت را - این مجازات محکمه وجـدان را باید تا انتهای عمر با خود به همراه برند، چونان نقره داغی بر پیشانی که گویی هر روز تازه اش کنند. امّا باید دانست که ندامت، فرزند ناگزیر جهل و بی اندیشگی است.

باری، چهل روز گـذشت و داغ، هر لحظه داغ تر شـد. و جز این نبایـد باشـد؛ چرا که حادثه بزرگ، اندوه بزرگ می آفریند و سوگ نشستن عظیم می طلبد، آن گونه که چهل روز که سهل، هزار و

سیصـد سـال گذشـته است امّـا هنوز چهلم حادثه که فرا می رسـد، حزنی آن گونه که در نخستین روز بوده است بر کرانه همه اقیانوس های زمین، فرو می نشیند.

بغض های بریده بریده/محمد کامرانی اقدام

بغض های بریده بریده

محمد کامرانی اقدام

کـاروان، از پرتو پـاییزی آفتاب و پریشان خاطری پنجره های پی در پی زینب، سـرشار بود و از بی تابی و بی قراری پیوسـته او لبریز.

کاروان، پا به پای اشک های زینب می آمد و اربعین، در چند قدمی شیون و فریاد، میزبان خاطرات تلخ بازگشته از سفر بود.

کاروان، پابه پای اشک های زینب می آمد تا حماسه ماندگار و همیشگی او را زیارت کند.

کاروان می آمد تا کربلا، زخم های خویش را مرور کند.

زینب از کجاوه پایین آمد و به زلالی فرات نگریست.

فرات همچنان بود بی قرار. همچنان متلاطم بود و ناشکیب.

زینب نگاه خویش را از رود برگرفت و برخاک نگریست.

لاله در لاله، داغ، در زمین روییده بود.

کاروان، نیازمند هیچ ترقی نبود.

کاروان، منتظر هیچ گریه ای نبود، که کاروان خود، قافله اشک بود و آتش.

زینب در سمت راست مرثیه بود و زین العابدین بر طرف دیگر آن.

این قافله و کاروان کودکان بود که در میانه مرثیه به خاک می افتادند و باران شیونشان بر سر کویر خون آلود می بارید و غبار محنت و غربت را از چهره خاک خورده و چاک خورده حادثه

شستشو می داد.

صحرا منتظر بود تا پاسخِ هفتاد و دو علامت سؤال را بیابد.

صحرا منتظر زینب بود.

صحرا هنوز منتظر بود... که سلام های خیس کودکان و فریادهای خاک و توفانی زینب، حنجره بغض ها را پاره کرد و چونان ناله ای شکوفا از عمق درد و داغ سر بر آورد.

سلام بر حسین!

سلام بر برادر!

سلام بر حماسه عاشورا!

تمام واژه ها از هوش رفته بودند و تمام بغض ها، بریده بریده به خاک می افتادند. کاروان در کانون کربلا ایستاده بود، اما بدون رقیه.

سیلاب نور در چشم های زین العابدین راه افتاده بود.

کاروان، در عبور آشکار یک صحرا دلهره و دلواپسی، به کربلا رسیده بود.

دشت، هنوز بوی تازه پرواز می داد.

دشت، هنوز بوی بال و پرهای سوخته می داد.

حادثه، هنوز در آینه فرات موج می زند.

هنوز مویه های سوخته و چشم های به آسمان دوخته در دشت در جریان بود.

هنوز عشق تداوم داشت.

اربعین بود و کاروان سینه سوخته، در جستجوی صمیمیّت سیال هرگوشه ای سر می کشید.

ص:۱۱۲

اربعین بود و هر کسی به راه خویش ادامه می داد.

کاروان به جستجوی آفتاب سربریده خویش و فرات، به دنبال اقبال ناگزیر خویش.

اربعین بود و دشت، غرق در تابش نیایش زین العابدین بود و محو در طلوع تنهایی و تماشایی زینب.

اربعین بود و زینب، عطش را سپری کرده بود.

زینب آمده بود تا با چادر مشکی خویش، خیمه خاطرات خویش را برپا کند.

آمده بود تا شبی دیگر را با حسین علیه السلام به سر کند. آمده بود به جستجوی پیراهنی کهنه، به جستجوی داغی تازه.

زینب آمده بود، با روشنی هزار فانوس دریایی، با بی قراری هزار لاله صحرایی، با رؤیای هزار پنجره تنهایی.

زینب آمده بود، با یک نگاه طولانی، با یک قافله توفانی.

آخرین غبار عاشورا را به خاطر آورد. لحظه ای را که آفتاب فتوت و امامت بر فراز نیزه،

فرازهایی از زیارتنامه شوق را زمزمه می کرد.

زینب در آیینه فرات، خاطرات خویش را مرور می کرد و نگاه خیره حسین را می پیمود لحظه ای که دشت، مالامال از نرمی نگاه مهربان حسین بود.

زینب، خاطرات را مرور می کرد و به کربلا باز می گشت، به اربعین باز می گشت.

آری! اینک زینب به اربعین رسیده بود. آن گونه که حسین علیه السلام به آرزوی خود رسیده بود زینب

به مقصد رسیده بود، آن گونه که حسین علیه السلام به مقصد رسیده بود.

اربعین شمعستان/نزهت بادی

اربعین شمعستان

نزهت بادی

در محله قدیمی مان، سیدی بود که می گفت اگر کسی برای بازگشت مسافر گمشده اش نذر کند که یک اربعین، در سقّاخانه اباالفضل علیه السلام شمع روشن کند، پایان شب چهلم، پروانه ای از راه خواهد رسید که برای او خبر گمشده اش را می آورد.

اما برای تو، هیچ سقاخانه ای نبود تا به آن دخیل عطش ببندی، جز یادی از یک مشک تیر خورده که هنوز قطرات خون دستان ساقی بر آن خشک شده است.

تو اگر شمعی داشتی تا نذر دلشکستگی هایت بکنی، دختر سه ساله ات را در تاریکی های خرابه به خاک نمی سپردی.

با خودت می اندیشی آن سیّدی که از اربعین شمعستان سقاخانه ها سخن گفته، اولادی از نسل مادرتوست که خوب می داند، هر شمع سرپریده ای که قطره قطره آب می شود، پروانه ای دلسوخته را به دنبال خود خواهد کشاند.

اما تو فقط یک پروانه ای، که خاکستر نشین هفتاد و دو شمع خاموش گشته ای!

هنوز از پرو بالت، بوی دود خیمه های سوخته به مشام می رسد.

زینب جان!

در این اربعینی که گذشت، تو شمع های زیادی نذر بازگشت مسافر غریبت کردی: کودکانی

که در شام غریبان در زیر بوته های خشن بیابان جان سپردند، کودکانی که در زیر دست و پای اسبان، از نفس افتادند، کودکانی که از روی ناقه های بی محمل بر زمین خوردند، کودکانی که با طوفان تازیانه ها گل زندگیشان چیده شد و... و آخرین شمع تو که نذر تشنه خانه کربلا کردی، سه ساله ای دلشکسته بود که با دستان کبودش، خاکستر از سر و روی شمع نگاه پدرش پاک می کرد و با لبان خونی اش، آب چشم آن را می مکید!

اما با پایان چله نشینی تو، هیچ پروانه ای به ویرانه های دل تو نیامد!

چون دیگر تو خودت پروانه ای شده بودی، تا خبر بی بازگشت مسافر مظلومت را به هر کوی و هر منزل ببری و به هر سقاخانه ای که زائرانش لب تر می کنند، با سلام بر حسین علیه السلام سری بزنی و حاجت دست هایی را که به ضریح چشم های ابوالفضل علیه السلام دخیل بسته اند، اجابت نمایی.

پروانه خاکسترنشین شمعستان کربلا!

اگر وضو به اشک چشم مُباح نیست، چاره ای نمی ماند جز تیمّم بر خاکستر آغشته به خون! که اگر در کربلا آب پیدا می شد، رفع عطش شیرخواره، واجب تر از نمازهای یومیه بود.

ص:۱۱۴

منم؛ زینب!/خدیجه ینجی

صدای اربعین می آید امشب

که یعنی می رسد از راه زینب

منم زینب! برخیز کربلا، برخیز و بر پیشواز بیا! من از راه دوری می آیم! رنـج راه های سـختی را به یادگار آورده ام. منم زینب علیه السلام! قافله سالار پرستوهای از اسارت آمده، برخیز کربلا. خودت را برای پذیرایی مهیا کن! این کبوتران داغدیده اند...، این پرسـتوها، مصیبت ها کشـیده اند...، قصّه ما قصه زجر و صبر است! قصّه عشق و هجر. قصّه وفا و جدایی، امروز روز وصال من است.

چهل فصل از شقایق دور بودم

و از تن های عاشق دور بودم

کربلا! کدام تکه ات، بهشت مرا در آغوش کشیده! آفتاب من، در کدامین نقطه ات، دیده فرو

بسته!

آرامگاه بهشت من کجاست؟ نشانم بـده! تا قصه خویش آغاز کنم! باید رنج سـفر با او بگویم! تنها، او به لحن بیانم آشـناست! لهجه دردهایم را می فهمد! می خواهم سفره دل پیش او باز کنم! باید امانتی هایش را نشانش بدهم:

کجایی ای گل بی خار زینب

نمی آیی چرا دیدار زینب؟

رفیق نیمه راهت باز برگشت

به شوق یک نگاهت باز برگشت

حسـین من! منم خواهر داغدیده ات! برخیز عزیز دل مادر. تا سـر بر شانه هایت بگذارم و دریا دریا آوارگی ام را ضجّه بزنم. از کجا ماجرا برایت بگویم! از چندمین زخم برایت درد و دل کنم.

حسـین من! می شـنوی. منم زینب. شـانه هـایم زیر بـار امـانت. خم گشت. مرا نمی شناسـی؟ این خمیـده قامت محزون. خواهر توست!

من از دروازه های کوفه تحقیر دیـده ام. من از خرابه شام لحظه لحظه مصـیبت چشـیده ام. من در قصـر یزیـد، کوه کوه، صبر و استقامت ساخته ام.

ماجرای دلدادگی من، آوازه شهرها شده است.

ص:۱۱۵

برخیز! تا سر بر شانه هایت بگذارم و چهل فصل غربت و در به دری را زار بزنم.

می خواهم از سوزش تازیانه ها برایت حرف بزنم، از سیلیِ و کبودی صورت، براتِ قصّه

بخوانم. از غـل و زنجیر، از دنـدان و چوب خیزران. از تنور و خاکستر از خیمه های آتش گرفته. از سه ساله در خرابه جان داد. از کجای ماجرا برایت بگویم که خود ندیده باشی.

برخیز حسین من! به خواهر غم دیده ات نگاه کن!

منم زینب که اینگونه غریبم

غم و درد سفر گشته نصیبم

فلک، بنگر چه کرده با دل من

به خاکستر نشانده محمل من!

هنوز، ردّ خون را به چوبه عمل خواهی دیـد. هنوز، جای تازیانه را بر بازوهایم خواهی دید، من زهرا بودن را به تجربه نشسـتم. من زینب بودن را عاشقانه زیستم.

ص:۱۱۶

سالروز تولد آیه اللّه نجفی

تولد شهابی در آسمان نجف /محمد کامرانی اقدام

آسمان بیست صفر ۱۳۱۵ قمری، چشم به راه طلوع ستاره ای بود که در دل، دریایی از کرامت و اندیشه نهان داشت.

مردی که افق های فقه و فلسفه، علم و اعتقاد، ایمان و عرفان، در چشم های جاودانش موج می زد.

سید شهاب الدین مرعشی نجفی، چونان آفتابی فروزان در حجره تنهایی طلوع کرد و مهربانی و روشنایی را تقدیم پنجره های نگران و منتظر پدر نمود.

تا پنجره های امید پدر را، سرشار از فروغ مهربانی نماید.

ص:۱۱۷

نجف، آن شب طلوع ستاره ای را نگریست که چشم و چراغ اهل فضل خواهد شد.

نجف، آن شب سرشار از شوق بود و لبریز از عاطفه کودکی که استوانه محکم دین الهی خواهد شد.

دست هـای پر محبت مادر را با تمام وجود خویش حس می کرد. حوزه نجف اشـرف، بی صبرانه چشم به راهِ به راه افتادن این کودک بود و منتظر قامت کشیدن این سر و سرافراز اسلام.

عشق به حسین و محبت به فاطمه، یک لحظه از احساس متلاطمش فاصله نگرفت.

آتش شوق، روز به روز در او جان می گرفت و به او جان می داد.

کمی که بزرگ تر شد، فهمید، بزرگی به تواضع است که «بَرَکه العِلم فی تَعظیم الاُستاذ»

آموخته بود که عشق، از دل به ارث می رسد و ایمان از عشق.

آموخته بود که باید جهان را سرشار از رؤیای رودپرور خویش کند.

حوزه نجف، بی تاب بود و بی قرار، تا زانو زدن او را در برابر تواضع و شکوه احساس کند.

حوزه نجف، بی تاب بود و بی قرار، تا خاکی شدن گوشه عبای او را احساس کند.

سید شـهاب الدین مرعشـی نجفی، می آمد و گویی شـیخ علوی، در آسـتانه حوزه نجف ایستاده بود تا صمیمت گام های او را تحسین کند.

ایستاده بود تا لبخندهای خویش را تقدیم او کند!

کوچه های نجف، طراوتی تازه می یافت و آسمانش، افقی گسترده تر، که سید شهاب در راه بود. او می آمد، تا چونان شهابی ثاقب، سینه سیاه نادانی و تاریکی را بسوزاند و درهم بکوباند.

ص:۱۱۸

روز بزرگداشت عطار

اشاره

سه شنبه

۲۵ فروردین ۱۳۸۳

۲۲ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۱۳. ۲۰۰۴

عطار/امیر مرزبان

می گفتند او سیمرغ دیده بود...

خراسان همواره زادگاه نادره مردانی است که شور و شیدایی را به هم می آمیزند و چنان مانا بر تارک آسمان پر ستاره ایران می درخشند که هیچ گاه در هیچ جای دنیا، انسان هایی این چنین ظهور نکرده اند.

خاک نیشابور پر است از غزل و کرت کرت گیاهانش از کلمات مردانی به لطافت ابر و صلابت کوه و درخشندگی خورشید پُر می شود.

این جا از هر که سراغ قاف را بگیری، به سوی گنبدی فیروزه ای می راندت که زیر سایه ستبرش، سیمرغ آشیان دارد.

ص:۱۱۹

سنگی بر مزاری جای دارد که روزی روزگاری پیری، مرادی، عشقی، نوری آن جا را برای خوابی ابدی و شیرین برگزیده بود. این جا زادگاه سیمرغ است، به قاف که بخواهی برسی، باید از جلال چشم های مردی بگویی که هزار بار قلمه های نورانی اش را فتح کرده بود.

می گفتند او سیمرغ را دیده بود، امّا واقعیت را باید در دست های او دید؛ جایی که هزاران پر سیمرغ را نثار جان های مشتاق و عطشی سوخته می کرد. اصلاً خوب تر اگر نگاه کنی، می بینی او خود سیمرغ است؛ به تمام و کمال، به تفسیر و تحمید، به مناجات، به تعزل، به اشک، به خنده، به شور، به شیدایی ...

مرحبا ای هدهد هادی شده

در طریقت پیک هر وادی شده

ای به سرحد سبا سیر تو خوش

با سلیمان منطق الطیرتر خوش

و این چنین شیدا و این چنین، هادی، سیمای مردی است که از جامه اش بوی هِل و کاسنی می آمد. پیشه ای دارد که با گل ها و درختان، پیوندی مهر آگین و رازآمیز می جوید... عطار آمده بود تا عطر گل های بهار نارنج را بر جذبه خلود آیات قدسی قرآن بپیچاند و معجونی از خلسه را به کام های مشتاقان بریزد.

با اولیای خدا هر که بنشیند، ذره ای از پرتو جمال الهی بر کالبدش می نشیند و هر که با عطار بنشیند، بوی خدا خواهد گرفت؛ زیرا او با همه اولیای پنهان و پیدا، ساغر مستانه می زد و مستی کار دیگری برای مرد داشت. مستی می خواست «او نباشد» را بفهمد، حیرت را بگذراند، عشق را بجوید و وادی به وادی، سر به سر، لبریز از خون جگر به جایی برسد که سیمرغ، انتظارش را

می کشید.

و از آسمان، ابرهای سیاه می آمدند از شرق، با چشم هایی کوچک و مژه هایی تنگ، سوار بر اسبانی از آتش و سوارگان مردانی از عمق صحراهای تنیده...

مغول ها می آمدند، می سوختند و می کشتند و می بردند و... با تقدیر الهی که نمی شود جنگید! - بلای آسمانی است؛ خدا قهرش می گیرد. و ایستادند بر جای و نگاه کردند تا همه

خاک ایران پر شد از چکاچک شمشیرهایی که مژه خون را بیش تر از هر چیزی در دنیا می فهمیدند

... و سیمرغ خسته بود، آن قدر خسته که بال هایش را هم

نمی توانست باز کند... مغول ها آمدند و آن قدر بر تن خسته سیمرغ زدند که نور شد و به قاف پرید... حالا از پس این همه سال، هنوز پرهای سیمرغ، در دست های ماست و چشم های او نگران...

تا سی مرغ دیگر به جذبه راهی شدن دچار شوند و به مدد دست های او به قاف برسند و سیمرغ، از نو زنده و جوان بر بلندای آسمان ایران بدرخشد،...

خویش را دیدند سیمرغ تمام

پس سخن کوتاه باید والسلام

مِی خالص ایمان/محمدسعید میرزایی

مِی خالص ایمان

محمدسعید میرزایی

عطار، نمادی از فرهنگ عرفانی سرزمین اسلامی ماست.

عطار، عطر فروشِ بازار «حکمت» و «معرفت» است.

عطار، عارفِ منازلِ طریقت است. دریا مردی که سلیمان وار به معرفتِ «منطق الطیر» دست یافته بود. عطار در منطق الطیر، منازل عشق را مرحله به مرحله شرح می دهد، تا آن مقام که سالک، به بارگاه وصال حضرت دوست قدم می نهد.

عطار در مصیبت نامه، از مصایب عشاق می گوید و حکمت های عشق.

عطار در «الهی نامه»، رودخانه نیایش است.

غزل های عطار، سراپا آتشند؛ از جنس همان آتشی که در جانِ مولوی گرفت و «آتش به خرمن سوختگانِ عالم زد»

معرفت عطار تنها در عظمت کتاب های او نیست.

هنگامی که در ظهر قتل عام نیشابور، در حمله مغول، به رویارویی دشمن، سینه سپر کرد و در حالی که موی سر دشمن را در چنگ فشرده بود، جام شهادت را انوشید.

«به یکی دست، می خالص ایمان نوشتد

به یکی دست دگر طرّه کافر گیرند»

آری! او در مقابل دشـمن ایستاد؛ آن چنان که در مقابل «نفس» خویش ایستادگی کرد و این گونه بود که چشمه های حکمت از دلش می جوشید و رودخانه ذوق عطار، همواره جاری بود.

ص:۱۲۱

بی شک، حجم زیاد آثار منظوم عطّار، گواه همین مطلب است.

تـذکره الاولیای، عطّار، روایت عارف مردانی است که قدم در راه دیدار دوست نهادند «اویس قرنی»، حبیب عجمی و بسـیاری دیگر از عارفان بزرگ، نام هایی هستند که در تذکره الاولیای

عطار می درخشند.

عطار، از گنجینه های ارزشمند فرهنگِ پارسی است که آثار او همچون «منطق الطیر»، شهرت

جهانی دارند.

خوب است که سری نیز به دیوان عطار و منطق الطیر او و دیگر کتاب هایش بزنیم و عطر

کلمات سوزناک او را ببویم و شاخه شاخه گل های معرفت بچینیم.

ص:۱۲۲

روز ارتش جمهوری اسلامی ایران

اشاره

شنبه

۲۹ فروردین ۱۳۸۳

۲۶ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۱۷. ۲۰۰۴

گام های استوار /اکرم کامرانی اقدام

امروز از آنِ شماست؛ شما سبزپوشانِ سرخ دل.

شما که ایستایی این مرز و بوم در چرخش گام های استوارتان است.

شما که با چشمان پویای خویش، امنیت - این گنجِ گم شده بشر - را حفظ می کنید.

شما که سال هاست به پاسِ دیوارهای دیرسالِ وطن نشسته اید.

شما که سال هاست با گام های استوارِ اراده، به چپ می چرخید و به راست. به عقب می روید و به جلو. شما که برای رسیدن به شاهراهِ هدف، از روی شانه های آسمان می گذرید. سینه کوه را می درید، آبیِ آسمان را در می نوردید، به اوج نزدیک می شوید و به خدا نزدیک تر.

ص:۱۲۳

شما سپید دلان، که هر روز خانه های خاکیِ خود را به مقصد افق امنیت و آزادی ترک می کنید و سوار بر شانه های خطیرِ مسؤولیت، میثاق سرخ خویش را مرور می کنید.

شما رزم آزمایانِ ایران زمین که طلایه دارِ میهنید و در صفِ ارتش.

ارتشی که با روحِ مقاومت آمیخته و با هیاهو و تکاپو عجین است.

ارتشی که سال هاست دست در دستِ آزادی به پیش می رود و از خنکای تلاشش، نسیم عدالت همواره بر پرچم وطن می وزد. ارتشی که زخمِ دیرسالِ وطن را مرهمی دوباره نهاد و

خاکِ مسمومِ سرزمین را از غبار مینِناامنی پاک کرد.

ارتشی که سال هاست با دستانِ مستعدِ تلاش، سرنوشت مردم را در آسمان آبی به تصویر می کشد

ارتشی که تنها چراغِ روشنِ شب هایِ مسکوت و تاریک جنگ و جنون بود.

ارتشی به وسعت اقیانوس که هنوز از پهنای پیکرش شکوفه های زخم می چکد.

هنوز چون درختی کهنسال رشد می کند و می بالد. پیش می رود و پیش می رود. چون رعد می لرزاند، چون توفان می خروشد و چون آسمان، تکیه گاه است.

آری! امروز از آنِ شماست. شما که از شرمِ همتتان، دریا در عَرَق، غَرق است. شما که چشمانِ وسیعتان، انعکاسِ بی کرانه افق است و نگاه نجیبتان از نسلِ نسیم. هرکجا که تاروپودی از خاکِ وطن گسیخته می شود، دستانِ توانای شماست که آن را پیوندی دوباره می بخشد.

به یاد آن روزها، خطِّ مقدَّمِ آسمان، آفرینشِ حماسه هایِ جاودان، در آسمانِ آبی وطن، در پاک ترین سویِ حیات، حماسه آفریدند.

چونان حماسه های دشمن شِکن جنگ.

و تو هر بار مشتاق تراز پیش، خود را به دستانِ فرتوتِ حادثه می سپاری.

تا آسمان پا برجاست، نامِ تو در تارک سپهر می درخشد.

ص:۱۲۴

رحلت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

اشاره

دوشنبه

۳۱ فروردین ۱۳۸۳

۲۸ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۱۹. ۲۰۰۴

سنگین ترین اندوه عالم/امیرخوش نظر

در روزگاری که «کرامت انسانی» به تاراج «قومیّت» می رفت

در آن زمان که «عبودیت» را عفریت «جهالت»، به بر هوت «شرک» رانده بود و شکوفه های «عاطفه»، ناشکفته در گور «نخوت» دفن می شدند و شعر و شراب و شهوت، متاع بازار «عکاظ»

بود، آمدی؛ با دست هایی از بوی بهشت

با نگاهی به وسعت عشق و تبسّمی به زیبایی محبت

و هدیه ای آوردی، به گران قدری «توحید».

و چه پُر بها بود لحظه های با تو بودن!

ص:۱۲۵

بردباری تو، مرهم زخم های دیرینه ما بود، کلامت، شفای دردِ نادانی ما، دست هایت سایه بان بی یاوری، و هستی ات، بهانه آفرینش ما. و امروز، یارانت تلخ ترین جرعه ها را از ظرف زمان

می نوشند و سنگین ترین اندوه عالم را بر شانه های دل می کشند.

نبودنت، بینش های نهان شده نفاق را بر جگر سوخته خاندانت می نشاند.

فقدان تو، فرصت فوران فتنه های کمین گرفته در پس پوسته های تظاهر است.

دردآور است که ثمر سال ها جَهد و جهاد تو، به ارزانی، گرفتار چنگال طمع می شود و وجدان های خفته در آغوش عافیت خواهی را، فریاد بیدارگر وارثانِ بر حق تو به انصاف و

عدالت می خواند، امّا پاسخی جز نگاه های سنگین و بی اعتنا و پژواک سکوت مرگ بار بی عملی

نمی گیرد.

باکی نیست؛ روز داوری در پیش است و پروردگارت بر مرصاد ستمگران.

گفتی، صحیفه و قلمی بیاورند تا راه و رسم هدایت را به فرمانت در آن بنگارند؛ امّا به بهای گمراهی امّت، از امر تو سرباز زدند و از وصیت بازت داشتند؛ اما برای آنان که ضمیرشان سرشار از عطر نبوّت است، حقیقت، آشکارترین است. چه نیازشان به صحیفه ای و قلمی؟!

اینان بر لوح دل نگاشته اند که «علی علیه السلام با حق است و حق با علی علیه السلام است.» این باوردارانِ آگاه، به بصیرت، «شهود» کرده اند که «امیر»شان کیست و نشانه جانشینش چیست.

حقیقتی را که در نگاه تو آشکار بود، در آینه چشمان مرتضی به تماشا گرفته اند. چنین است که خنّاس شک و تردید را به ایمانشان دسترس نیست؛ به شمار اندکند، امّا به حق باوری

بسیار.

درود بر تو ای پیام آور راستی، که آن چه شرط بلاغ بود، به جای آوردی و هرچه آزار روزگار، بر خود هموار کردی!

درود بر تو که خُلق عظیمت، مکارم اخلاق را به تمامت رساند!

زیان کارند آنان که بر میراث تو، بر کتاب وحی و عترت پاکت، ستم روا داشتند و فرجام نیک، از آن پرهیزکاران است.

نسیم صلوات محمّدی/مریم سقلاطونی

بگذار تا آسمان فرو پاشد

تا زمین از غصه درهم بپیچد

تا کوه ها رشته رشته پراکنده شوند

تا کوچه ها شعله شعله به آسمان پرتاب شوند

خاک مرگ بر سرزمین ببارد

بگذار تا بعد از این، رنگ خوشبختی نبینند

این کوچه های نیشخند و دسیسه

این خانه های حماقت و کوته نظری

چگونه ایستادی؟

در برابر جهلِ مردان شهر

که کوه را از پای انداخت

آسمان را مچاله می کرد

و رشته صبر دریاها را پاره می نمود

در برابر قومی کوردل و ناشنوا

کنگ و سنگ دل

که با تو از سر ستم بر آمدند

کمر به قتل شبانه ات بستند

تو را زیر سنگ باران کودکانشان گرفتند

گفتند: جادوگری؟! شاعری؟!

دندانت را سنگ زدند

روح آرامت را صیقل دادند

ص:۱۲۷

شمشیر به رویت کشیدند

بر سرت شکمبه گوسفندانشان را خالی کردند

کودکان را در مسابقه سنگ زنی ات جایزه دادند

محاصره ات کردند

تو که شهر را روشن کردی از عطر خداوند

دختران زنده به گور را فرصت زیستن بخشیدی

اندیشه های مردابیِ عفنشان را بارور کردی

تو که

زنان تیره بخت را عاطفه دادی

مردان کوردل را مهربان کردی

تو که

کوه های سر به فلک کشیده

در برابرت زانو زدند

درختان با موسیقی آیه های نورانی ات بالنده شدند

خورشید به واسطه تو ظهور کرد

ماه به واسطه تو زیبا شد

آسمان به واسطه تو بخشنده شد

تو که دریا به واسطه تو کریم است

خاک به واسطه تو ارزش یافت

اینک آرام آرام

ایستاده و صبور

سر بر دامان جبروتی خداوند می گذاری

در بال بال معطر جبرائیل

ص:۱۲۸

با نسیم صلوات محمدی

بگذار تا شهر، غم بی تو بودن را مویه کند

خاک مصیبت و اندوه بر سر بریزد.

چنگ بر دامان خاک بزند

بگذار تا شهر بایستد از زندگی

بگذار تا دیگر صدای قدم های مهربانت را نشنود

صدای صوت قرآنت را نشنود

لبخندهایت را نبیند

روزگار ملال آورت را نبیند،

بگذار تا شهر؛ این شهر خفته در خفقان

این شهر خاموش در تب جهل

بعد از تو روزگار خوش نبیند!!

ای شهر نشسته در غم/سید علی اصغر موسوی

ای شهر نشسته در غم

سید علی اصغر موسوی

ای زمزمه نشسته بر اندوه! ای زمزم گریسته بر خلوت غبار!

ای ناله های فروخفته در نای لحظه ها؛ اندوهتان بلند!

هان بگویید، اینک این رستخیز نا به هنگام، از پی چیست؟!

این که بنشانده ست بر آیینه دل ها، غبار؟!

این که برده از دل پیروجوان، اینک قرار؟!

ترجمانِ داغِ عالم سوز کیست؟!

ص:۱۲۹

ای مدینه!

اینک تو و این سکوت مُصحف!

اینک تو و این غم مضاعف! ای شهر نشسته در غم یار!

با رفتن آفتاب مگذار! از خاطره ها رود حضورش! آیینه حق نمای نورش!

ای مدینه!

بشتاب که می رود امیدت!

امیّد همیشه رو سفیدت!

بشتاب که می شود فراموش!

در خاطر روزهای عیدت!

اینک تو و این غم مضاعف!

ای مدینه!

سرد است نگاه مسجد امروز!

آیینه دل نشسته در سوز!

بغضی به گلوی خسته دارم!

آتش به دلم بیا، بیافروز!

اینک تو و این غم مضاعف!

ای خانه وحی یاری ام کن!

پروانه وحی، یاری ام کن!

سرمایه رحمت جهان رفت!

آن نورِ زمین و آسمان، رفت!

آیینه، غبار غم به دامان!

گرید به هوایِ روی جانان!

گوید به زبان بی زبانی!

شاید به اشاره ای بدانی.

ص:۱۳۰

ای شهر نشسته در غم یار!

با رفتن آفتاب مگذار!

از خاطره ها رود حضورش!

آیینه حق نمای نورش!

- ای خانه وحی، کو محمد صلی الله علیه و آله وسلم؟

آیینه حق نمای سرمد!

فرزند حجاز کو، نیامد!

آن روح نماز کو، نیامد!

محراب نهاده سر به زانو!

گر مرثیه خوان و گه سبب جو!

آکنده دل از غم صدایش!

گوید به میانِ ناله هایش: ای شهر نشسته در غم یار!

با رفتن آفتاب مگذار!

از خاطره ها رود حضورش! آیینه حق نمای نورش!

- ای خانه وحی، داغ بابا!

آشفته اگرچه قلب زهرا علیهاالسلام!

ما را به شراره ای بسوزان!

با مرثیه واره ای بسوزان!

شاید به زبان بیت الاحزان!

نالیم، که در فراق جانان: ای شهر نشسته در غم یار! با رفتن آفتاب مگذار

از خاطره ها رود حضورش!

آیینه حق نمای نورش!

ص:۱۳۱

من می روم، ستاره بی پشتوانه ام! /حمیده رضایی

ای زمزمه نشسته بر اندوهم!

ای کعبه برده از دلم آرامش! ای گریه آسمانی جبراییل علیه السلام! ای ناله نای تنهایی ها! بغضی به گلوی خسته دارم!

آن روز در آن غروب غمگین

با رفتن آفتاب دیدم.

در چهره عاشقانِ توحید، غم بود و...

من می روم، ستاره بی پشتوانه ام!

حمیده رضایی

خداحافظ ای شهر، ای دیوارهای تا همیشه پیوسته، ای درهای به روی آسمان بسته، ای کبود سیلی خورده!

تمام زوایای پیچیده در آهنگ مرموز چشم های گستاخ شهر خداحافظ، ای سکوتِ شب های سجاده و نماز!

خداحافظ، ای خاک، ای صدای منتشر در هوای مه آلود شهر!

خداحافظ، هوای نا اهلِ این حوالی!

خداحافظ مکّه، مدینه، شعب!

خداحافظ، خنجرهای کشیده دشمنی، دست های مشت شده چشم های نا مهربان!

خداحافظ ... !

سلام أسمان پیوسته، جبروتِ گسترده!

سلام ای ترانه گمشده در خاک آسمان!

سلام پنجره های تا همیشه روبروی نور دهان گشوده!

سلام، جریان جاری لطف،

ص:۱۳۲

سلام جبرائیل

سلام ای تمام فرشتگانِ نزدیک، ای ملایک!

سلام، هفت آسمان! بوی بهار می آید.

خداحافظ ای مکعب نور، ای طلایه چشم های مشتاق، خداحافظ!

صدای بال های جبرائیل را می شنوم.

خداحافظ اُحد، خندق، احزاب!

خداحافظ، روزهای طعنه و تبعید، روزهای نخلستان، روزهای روزه و شب های بی افطار!

تمام پنجره های باز به سوی آسمان صدایم می زنند، خورشید در منافذ خاک فرو می چکد.

سلام، سپیده تا ابد مستدام صبح! سلام ترنم تا همیشه جاری دعا!

سلام درهای گشوده آسمان! بوی بال های ملایک می آید،

سلام عرش! سلام نور محض!

سلام روزهای نیامده جدا از خاک!

سلام پهنه یکدست آسمان!

سلام خدیجه، بانوی شب های بی قراری! سلام تکیه گاه تنهایی، سلام!

خداحافظ، ستاره بی مادرِ پدر!

خداحافظ، چهره کبود و پهلوی شکسته!

خداحافظ ای دست هایت مرهم دردهایم!

خداحافظ ای صدایت منتشر در چاه های در حال طغیان، خداحافظ!

خداحافظ، دردهای ناگفتنی، زخم های ناسرودنی، خداحافظ ای شهر، ای تمام نامردمی.

تو را من چشم در راهم

سلام های پُست شده/مهدی زارعی

تا کِی شب به شب، به نیّتِ سرودن غزلی عاشقانه برایت، مرثیه ای سوگوار برای خود بسرایم؟

تا کِی غبار طعنه ها و نیشخند منکرانت، تبسم های معصوم روحم را به زهرخندی تلخ مبدّل کند؟!

تا کِی کودکان بهانه گیر چشمانم را با لالایی نامت به دنیایِ رؤیاییِ خواب بکوچانم و با کابوس نبودنت تنها بگذارمشان؟

تا کِی مدار عقربه های ساعت را به سمت طلوع جمعه ای زُلال بچرخانم و غروب های خاکستریِ جمعه ها را شماره کنم؟

تا کِی امیدِ آمدنت را بهانه ای سازم برای ادامه حیاتِ گل های حیاطمان، وَ تو نیایی؟

تا کِی صبح به صبح، چمدانِ آمدنت را ببندم و به نیّتِ همراهی اَت، جنازه روحم را به تک تکِ ایستگاه های جهان بکشانم و شب به شب، چمدانِ نیامدنت را به خانه برگردانم؟

تا کِی سلام هایم را برایت پُست کنم و نشانی ات را پشت پاکت ننویسم؟

تا کِی شمع های قلبم را نذر آمدنت کنم و حاجت نگیرم؟

ص:۱۳۴

تا کِی کفش های سرسختِ زندگی ام، پرسه زدن را تجربه کنند و کوچه باغ بودنت را رد نشوند؟

تاکِی چارچوب قاب عکست را، بی وجود عکسی، بر چار دیواری تنهایی اَم میخکوب کنم؟

تاکِی چتر پلک هایم را در بارشِ یکریزِ باران های طولانی نبودنت بگشایم و ببندم؛ و تو نیز نباشی و نیایی؟

«تا کی به تمنّای وصال تو یگانه

اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه»؟

تا کِی؟ تا کِی؟ تاکِی...؟

نمی آیی چرا/سید علی اصغر موسوی

نمی آیی چرا

سید علی اصغر موسوی

تو را من چشم در راهم

در این کولاک نامردی، که می پچید صدای زوزه ها از «مغرب و مشرق»!

در این آیینه آبادی که زنگار از دلِ «خودباوری ها» می دهد بیرون!

در این «جولان» ناپاکانه (صهیون) که مثل اژدهایی در پیِ بلعیدنِ مُلک سلیمان علیه السلام است!

در این فصل همایش خانه های سازش و لبخندهای شوم اهریمن؛ که بوی قهوه ها پیچیده در دودِ سبک روحان!

در این فصل همیشه زخمی فریاد انسان های آزاده

تو را من چشم در راهم! نمی آیی چرا؟! ای آفتاب عالم آرای عدالت!

سحر، خالی ترین احساس یک پروانه بی شمع و فانوس است!

سحر، پژواک تنهاییِ فریاد قناری در قفس های شب آلود است

سحر، آیینه داغ شفق در سینه اندوهگین آسمانِ خسته و دلگیر!

سحر محراب خون آلود صبحِ واپسینِ مسجد کوفه است!

سحر، نزدیک و تو دوری! نمی آیی چرا ای آفتاب عالم آرای عدالت؛ تو را من چشم در راهم، سحرگاهان! تو را من از تو می خواهم، سحرگاهان!

به درگاهت اگر مثل غباری، سخت ناچیزیم!

ولی احساس خود را بر قدم های تو می ریزیم!

بیا، تا کی به دامان سحرها، دل بیاویزیم!

بیا، تنهاتر از یک چلچله، در فصل پاییزیم!

نمی آیی چرا؟! ای آفتاب عالم آرای عدالت! تو را من چشم در راهم، سحرگاهان! تو را من از تو می خواهم، سحرگاهان!

باور نشاط آور/محمد حسین قدیری

باور نشاط آور

محمد حسین قدیری

می دانم که سرنوشت عصر حاضر به رشته دراز انتظارت گره خورده

و می دانم که سخت ترین سؤال کنکور هستی، انتظار واقعی و عمل به وظیفه است امتحانی که پذیرفته شدگانش پای حضور و توجه به دانشگاه وصالت می گذارند.

امّا باز می دانم که انتظار تنها حکایت از زخم دل و بی قراری هایش نمی کند، انتظار تنها خواب

را از چشم سلول های عاشقان نمی گیرد و اقیانوس پر موج انتظار تنها کارش نا آرامی و دلواپسی

کردن دل نیست. انتظار تو، سینه تحمل را سینای صبر می کند. بهاء مروارید اشک را در بازار عشق و معرفت چندین هزار برابر می کند. انتظار تو، لحظه های جدایی را رنگ خدایی و جاودانی

می زند و ظرف ثانیه ثانیه دل شوره را لبریز از شور و معنی می کند. انتظار تو، حساب جداگانه ای

برای امید، بودن و حتی دیدن باز می کند. آری درخت انتظار باید روزی به ثمره وصال بنشیند و باید یک فصل کام چشم های چشم به راهت به مشاهده جمالت شیرین شود.

«دیده را فایده آن است که دلبر بیند

ور نبیند چه بود فایده بینایی را»

ص:۱۳۶

آری انتظار باوری شورآور و شوری در باورست.

انتظار، کلید طلایی وصال و حضور دائمی است. عصاره پیام شیعه برای یک دنیا ناباوری و بی یاوری است. انتظار، تپیدن دل تاریخ برای ثبت یک معجزه دیگر است. انتظار، بوی طلوع دوباره

خورشید از نزدیکی های باورهاست. انتظار، پایان داستان ابر غیبت و شروع تابش شبانه روزی

خورشید ولایت و امامت است.

آقا! ما به لحظه ای فراق خرده نمی گیریم. چرا که بخاطر انتظار طولانی و تلخ است که شیرینی وصال زیادتر می گردد و می دانیم که تو خود بیشتر از هر کسی دلت برای آمدن می تپد امّا... امّا وای بر ما اگر غیبتت بخاطر عمل زشتمان باشد.

آقای من! تو خود فرمودی که انتظار قشنگ ترین گل عبادت در سرزمین سرسبز بندگی است

گلی که خزان یأس هم نمی تواند با کولاک بی مهری اش موی از کاکل گلبرگ های ارزشمندش بکاهد و باز گفتید که چشم عمل به آئینه حضور بدوزید به فکر تأمل و آرزوهای پوچ.

ندارد یار من بر خود حجابی

نه بر صورت نه بر زلفش نقابی

حجاب از بی صفائی دل ماست

نباشد آسمانش را سحابی

و ما به خاطر تو تن به شعله های انتظار و فراغت می دهیم تا طلای محبتمان در آتش انتظارت خالص تر گردد و با قدم های دل تنگی شباشب در حالی که منتظر صبح آمدنت هستم در راهروی

دراز انتظار گام امید به وصالت بر می دارم.

تنفس در هوای یاد تو... /معصومه داوود آبادی

تنفس در هوای یاد تو...

معصومه داوود آبادی

تو نیستی؛ بوی برف می آید، لک لک ها لانه هایشان را ترک گفته اند و آسمان، خودش را بر زمین می پاشد.

شهر در هاله ای از مه فرو رفته است، کودکان، هر شب با رؤیای آمدنت به خواب می روند و هفته ها با چشم هایی سرخ و

گونه هایی خیس، جمعه ای دور را نفس می کشند.

ص:۱۳۷

نیستی، نیامده ای، اما این کوچه ها به نبودنت خو نکرده اند، این کوچه ها در انتظار آن صبح زود، پر از پروانه اند.

تو آن اتفـاق بزرگی که یک روز در شـهر کوچک ما می افتـد و من آن برگم که هر پاییز، دیـدنت را به خاک می افتـد و هر بهار، آمدنت را جوانه می زند.

برگرد، با بوی کوهستان، با بوی رودخانه و گندمزار بیامیز، بگذار زمین در هوای تو تنفس کند!

بگذار آفتاب، دست و روی دشت را بشوید و عدالت، شاهین ترازویش را پرواز دهد.

برگرد و این چشم های مه آلود را بباران

برگرد تا آسمان، باران به دنیا بیاورد و چشمان خاک روشن شود.

این ابرهای آبستن، آمدنت را انتظار می کشند.

تا تو بیایی... /اکرم سادات هاشمی پور

تا تو بیایی...

اکرم سادات هاشمی پور

در انتظار آمـدنت، هزار سـینه یـخ زده گرم شد و هزار غنچه، شـکوفا. زمین زنده ماند و نفس کشـید، خاک سبز شد و درخت میوه داد و ستاره دنباله دار، آمد و رفت، پرنده شاد شد و پرواز

کردن آموخت، تا تو بیایی.

تو خوب می دانی که روزی هزاران هزار سـتاره تنهـا بر زمین و آسـمان جمکرانت به بـار می نشـیند، هزاران هزار دلِ غریب و هزاران هزار چشم گریان، تا تو بیایی.

مولای من! مشت مشت سـتاره ارزانی شـاپرک هـا و شب بوهـا. بر سـر کـدامین جاده ثانیه بشـمارم آمـدنت را که دلم بی قرار خاک پای شماست.

یک صبح خواهی آمد، یک صبح آدینه. تمام ثانیه هایم آدینه باد تا یک صبح، پس از انتظاری دیرینه از پس زلال ترین آب ها و آینه ها دلم را به مبارک باد آمدنت، شادباش گویم.

ص:۱۳۸

با پرچم سبز عدالت بیا! /ابراهیم قبله آرباطان

دل عاشقان که می گیرد، گلایه از دست های خالی از برکت اجابت شان می کنند و لحظات، که خسته شده اند از این همه تپیدن و نرسیدن.

همه، دلشان تو را می خواهد، تو را تمنّا می کنند و برای آمدن تو دعا می کنند؛ مگر نه این که آمدنت نزدیک است؟ پس با پرچم سبز عدالت بیا و طریقه سبز بودن را به کویر نشینان اهالی

انتظار بیاموز، بیا و با شمشیر عدالت، احکام واقعی دین محمدی را در روح زمین جاری کن و به قامت خمیده ذوالفقاری، قامت اسلام را راست کن.

کاش بیایی و قبیله کوچه انتظار، طعم وصال را از دستان تو بچشند و زیر قدم های تو شکوفا شوند.

چه لذّتی دارد که فقط یک بار، زیر چتر ولای تو، نماز را به شما اقتدا کنیم و با دست های سبز و بارانی تو خدا را بخوانیم! چه آرامشی دارد که از دریای چشمانت، مهربانی بنوشیم و سیراب

شویم!

آیا زمان آن نرسیده است که بیایی، وقتی که دل کسی برای هم نوع اش نمی گیرد وقتی که بازار ناعدالتی گرم و گرم تر می شود و وقتی که همه چیز برای رسیدن تو مهیّاست. آه! شاید این گمان من است؛ من از مصلحت و حکمت چه می دانم؟!

می گویند دوران آخر الزمان است و نشانه های ظهور از چهار سوی جهان ظاهر.

می گویند در نزدیک ترین جمعه ممکن، از راه خواهی رسید. کاش هرچه زودتر، سوار بر بلندای آسمان ها و در مشایعت پیامبران، بر زمین و زمینیان نازل شوی و پاسخ این همه زخم زبان را بدهی!

«مثل شروع خنده مریم معطّری

مثل بلوغ گریه باران مطهّری

مانند حس عشق، پر از بوی زندگی

مثل نفس کشیده ترین صبح باوری

در ذهن مِه گرفته پاییز بر گریز

اردیبهشت عشق و بهار مکرری».

خواهش تماشای تو /عاطفه خزمی

این روزها، تمام لحظه هایم را به انتظار آدینه می نشینم و تمام آدینه هایم را به انتظار جمعه موعود، ندبه می خوانم برای غصه های دلم، قصه امیدی می خوانم و فردایی را بشارت می دهم.

به امیدی نشسته ام که نخوت شب های سرد زمستان را به طلوع خورشید فروردین می رسانی.

روزهایی که سهم ما از آن، گل و لبخند و عاطفه است.

روزهایی که فصل هایش در بهار در جا می زنند و هفته هایش، هفت عید آدینه دارند.

هیچ یتیمی گرسنه سر به بالین نمی گذارد و هیچ سینه ای به جرم فریاد حقیقت، مظلومانه

دریده نمی شود.

هیچ گرگی روی زمین باقی نمی ماند و با اشارت چشم های تو، تمام کاخ های سفید و سیاه استبداد فرو می ریزد به انتظار روزی نشسته ام که انتقام بهار را از تمام خزان های زندگی ام بگیری.

انتقام لاله هایی که سرخ روییدند

انتقام سینه هایی که درد نوشیدند

اینجا هیچ کس جای تو را پر نمی کند.

هیچ چشمی روشنی نگاه تو را منتشر نمی کند

نگاه کن! این روزها دلم سخت گرفته است.

خواهش تماشای تو بعد از هر نماز، «اللهم کن لولیك» می شود و همراه با قطرات دلتنگی ام

روی سجاده می نشیند خواهش تماشای تو ایمانم را محك می زند.

عطر اجابت در تمام فضای خواهشم منتشر می شود.

عطر اجابت، بشارت تماشای تو است.

نوید فردایی است که زمین، زیر گام هایت گل می دهد و طومار خار و خاشاك، برای همیشه

در هم می پیچد.

ارتفاع ناپایدار ظلم /اکرم کامرانی

پلک هایم را می گشایم

باز هم نگاه منتظرم را به افق های دور می دوزم.

این روزهـا، دیوار غفلت بلنـدتر از آن است که کسـی خود را از پشت آن بنگرد و خویشـتنش را دریابـد. این روزها سایه یک یأس مبهم بر سرِ خاک خیمه زده و زمین در برابر تاریخِ زخم خورده سـر فرود آورده و من باز هم دسـتانِ مشت کرده ام را بر برهوت زندگی می کوبم و فریاد سر می دهم.

«زمان با نامِ تو پیوند خورده است

زمین بی رویِ تو سرد است و مرده است

بتاب ای آفتاب از مشرقِ عشق

خدا ما را به دستِ تو سپرده است»

آری! «تو را من چشم در راهم» به اندازه هزار شکوفه بهار.

روزهایم همیشه تو را کم دارد، نگاهم همیشه در جستجوی آرامشی ناب است.

کاش دستانِ نیازم سرشار از عنایت شود و چشمان اشتیاقم، گرم نگاهِ تو، تو که تعبیر رؤیاهای سبزی و تفسیر آیه های ایمان.

تو که «عین الحیاتی» و «السفینه النجاه»

صبحی که بیایی، تمام روزهای منتظرم را با ریسمان محبتت نخ می کنم و برگردن می آویزم.

هزار فریاد از فراسوی دشت ها بر می آورم تا فروغت را نصیبم کنی.

هزار گلخند نذر قدم هایت می کنم تا لبخندت را بر کنج دلم فرود آری.

هزار نگاه نگران در چشم می نگارم تا مرا بنگری و هزار مطلع قرن می سرایم تا در طالعِ نگونم طلوع کنی.

زمانه پر شده از صحنه های نا زیبا

تو ای بهانه زیبا، طلوع کن و بیا

روزی که بیایی، زمین به سکوت می نشیند و من بی شک فریاد بر می آورم...

... السّلامُ علیکَ ایُّها المُهَذِب الخائف، السَّلام علیک ایُّها الولیُّ النّاصح. و این تلاطم آسمانی توست که سکوتِ سنگین فضا را می شکند.

ص:۱۴۱

روزی که بیایی، ارتفاعِ ناپایدارِ ظلم فرو می ریزد و بنایِ عدالت سر به آسمان هفتم می ساید.

روزی که بیایی، قفلِ غفلت از قلب ها گشوده می شود و هجاهایِ ماندگارِ زندگی بر دیواره زمان حک می شود.

آری! تو در یک غروب غبار آلود می آیی و بن بستِ تجاهل را به شاهراهِ معرفت پیوند می زنی و تکامل و گسترده زیستن را تکثیر می کنی.

بیا که نبودنت زمین را بر هوت کرده و قاصدک نیازمان را همسفرباد.

تمامِ جاده ها چشم انتظارِ مقدمت هستند

سوارِ سبزپوشِ وادی بطحا نمی آیی؟

ببین در انتظارم تا نثار مقدمت سازم

دلم راهستی ام، دار و ندارم را نمی آیی؟

خسته از دعای بی تو /ابراهیم قبله آرباطان

خسته از دعای بی تو

ابراهیم قبله آرباطان

دخیل می بندم، به دست هایت که وسعت دریاها در آن جاری است.

دخیل می بندم به چشم هایت، که صداقت آسمان ها در آن پیداست.

دخیل می بندم به سبزینگی فضای جمکران و حرمت هوایی که جمعه هایش وجودم را مالامال عشق می کند،

جمعه ای که لبریز از دعا می شوم و التماس.

جمعه ای که لبریز از تمنّا می شوم و سرشار از ندبه و توسل.

دخیل می بندم به تمام یاس ها و شقایق های که تو را به یادم می آورد و دخیل می بندم به هر آن چه که بهانه ای باشد تا بیشتر با تو بمانم و بیشتر بخوانمت

«ای هم سفر! قبیله ما را صدا بزن

مردان این قبیله پریشان و خسته اند

آغاز کن ترانه زیبای خنده را

امشب چکاوکان دلم، دل شکسته اند»

خسته ایم از این همه خواستن.

خسته ایم از این همه بهانه

ص:۱۴۲

خسته ایم از این همه مرثیه فراق سر دادن

خودت فرموده ای، بر آن که جرعه وصل تو را سر کشیده اند، به آنان که لحظاتی دست در دامن وصالت داشته اند و حضورت را شایسته شدند.

خودت به آنها فرموده ای که زیاد دعا کنیم، زیاد ندبه بخوانیم.

این بار دم فرو می بندم و با زبان دل می خوانم که «اَللّهُمَ عَجِّلْ لِوَلیکَ الْفَرَج».

آقا! عصیان، پنجه های خود را بر چهره عدالت کشیده است.

شانه های زخمی زمین، دیگر تاب دوری ات را ندارد.

پرستوها، همچنان مهاجر مکان های دور هستند و حرمت پرواز شکسته شده است.

آبی آسمان ها زیر بال کرکس ها و خفّاشان، سیاهپوش است. بهارِ باغ ها، رویش خار و خس است و شقایق ها غریب این دشتند.

تنور بی عدالتی و نامردی همچنان دمیده می شود و عشق، کالای بازاری شده است.

اما من ایمان دارم به صبح صادقی که از دل شام تیره بر خواهد آمد و خورشید، دست های طلایی، گل های تکیده از انتظار را نوازش خواهد کرد.

حس غریبی است که به صدها بهشت می ارزد؛ حس با تو بودن، حس برای تو بودن، حس قد کشیدن زیر قدم هایت، حس آرامش زیر بارش لبخندت و حس سر زندگی در پناه نفس هایست.

«اِنّی اَمانٌ لِأَهْلِ الْاَرْضِ کَما اَنَّ النُّجومَ اَمانٌ لِاَهْلِ السَّماء»، من ایمنی بخش ساکنان زمینم همان گونه که ستارگان، ایمنی بخش ساکنان آسمان هستند...(۱)

ساکنان آسمان آن گاه که کتاب وحی در دست، ذوالفقار حیدر در کمر، مهر مسیح در سینه، خشم موسی در سر خواهی آمد، نسیم سبز عدالت - چون وزش نسیم بهاری - جان عاشقانت را خواهد نواخت. آن وقت است که پرستوهای مهاجر، به آغوش بهار همیشگی برخواهند گشت و پاییز ماندن و زرد زیستن، در لابه لای برگ های تاریخ، فسیل خواهد و با فرمان تو، مدینه فاضله پا خواهد گرفت و اسلام جدّت از تمام تحریف ها پیراسته خواهد گشت.

۱- . بحارالانوار، ج ۷۵، ص ۳۸۰.

روزی که درنگ نیست و نه دل شوره... /داوود خان احمدی

تو را باید بخوانم. تو را آن قدر باید بخوانم تا جوابم بدهی...؛ چرا که کوبه های بی تعداد نشسته بر دروازه های حضورت مرا به این کار می خواند.

تو را باید از درون این مه آلودگی بی روزن بخوانم؛ از درون این جنگل در التهاب آتش، از میان این برزخ چشم انتظاری.

تو را باید از میان های و هوی بی هنجار زمین بخوانم... و این یعنی انتظار، یعنی زیستن برای حضور یعنی زیستن برای تو.

با این همه، تو را می خوانم. تو را می خوانم و درونم غوغایی است.

در دستانم گل امید سبز می شود و دامانم پر می شود از سپیدی روشن فردایی آمدنی.

تو را می خوانم؛ چرا که به اعجاز صدایت آگاهم؛ هرچند که می دانم که پاسخم را خواهی داد.

می دانم، می دانم که صدایم را می شنوی -... حتی زمزمه هایم را، حتی صدای شکستن بغضم را - بهتر از خودم صدایم را می شنوی.

در این روزهای پر از اندوهم، تنها بوی تو آرام می شوم.

دیروز یکی از زمزمه ها دلتنگی ات را خواندم؛ کسی در حنجره ام فریاد می زد «کجاست آن دریچه (گسترده) الهی که همگان از آن وارد می شوند، آن زیبایی خداوندی که همه، رو به سوی او دارند و آن ریسمان (میان) آسمان و زمین کجاست».(۱)

و دلم گرفت. دلم مثل هوای دی ماه گرفت... آه «آه! که چه قدر این تشنگی بر ما طولانی شده است. پس کی می شود که لب لب بر چشمه وجودت بگذاریم و غم دل با تو بگوییم. کاش ای کاش

می دانستم کجایی تا دل و جان بی قرارم با تو آرام گیرد.

به کدامین سرزمین، در کدام خانه اکنون به دعا نشسته ای؟ در کدامین مسجد نمازت را به پا می داری؟ یا دست کم کاش می دانستم کجا قدم می گذاری تا گرد قدم هایت دوایی باشد بر این درد

۱- . مفاتیح الجنان، دعای ندبه، ص ۹۶۸.

بی دوا... کاش می شد عشق را یک لحظه دید. فقط یک لحظه و غم هزاران ساله را از دل بیرون ریخت.

(گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی)

آه... هر جمعه می آید. غربتی سنگین در کوچه ها سایه می افکند و رهگذران، خسته، تنها و عبوس سر در کار خویش دارد و من می مانم در برزخ ندیدن تو، چشم دوخته به جاده ای که دیری

است، بوی هیچ سواری از آن به مشام نمی رسد و تکاپوی هیچ گامی که نشانی از رهایی با آن

باشد. گویا جاده خود می داند که تنها یک سوار است، که شایسته تاختن بر چشم انتظاری اوست.

بچه های انتظاریم، ما و چشم دوختن را خوب می دانیم. گریختن از هرزگی ها و بی هودگی ها،

رها شدن از هوای دیگر مرداب، دل بستن به طلوع سپیده و به روشنی که یک روز خواهد آمد.

آری... دل کندن از چراغ های کاذب شب آلود. گستن زنجیرهای بندگی و رهایی، برای گام زدن در جاده فردا و امید به روز آمدن تو، تا ساقه های خشک شده چشمانمان را با باران پاک بهارینت سبز خواهی کرد.

«روزی که مهربانی دست زیبایی را می گیرد

و مهربانی با زیبایی یکی می شود»

روزی که دیگر نه درنگ است و نه دل شوره و اضطراب

روزی که آرامش از پنجره های همیشه هستی جاری خواهد شد.

به امید آن روز.

... تا روزهای آفتابی دیدار /حمزه کریم خانی

... تا روزهای آفتابی دیدار

حمزه کریم خانی

روزی خواهی آمد! همراه با نفحات گل سرخ، قیام سبز سرو، عاطفه لبریز باغ و پرواز پرنده های احساس در آسمانی آبی شوق.

روزی بر خواهی گشت، تا گل های باغ سجاده را بشکفانی و قنات های روستایی فطرت را از قنوت لبریز سازی.

ص:۱۴۵

روزی باز می گردی، تا ستاره های زخمی دل را با دستان مهربانت مرهم باشی و به برگ های پژمرده باغچه، طراوتی دیگر ببخشی.

روزی می آیی، تا خش خش پاییزهای سرد را به بهاری پر از قناری برسانی و به پرندگانِ نگاه، بال و پر شهود هدیه دهی، تا آسمان حضورت را اوج بگیرند.

به پاکی سپیده سوگند! شب های چشم به راهی، طاقت از ما گرفته باران، در چشمانمان فراگیر است.

به طراوت باران سوگند! کویر تشنه روحمان – بی تو – از رویاندن ناتوان است و برهوت فراق تو را به سوگ نشسته. به کوچ پرندگان مهاجر سوگند! پرستوی روحمان در دوری تو، هوای سفر

دارد و اشتیاق دلمان، هنوز به روزهای رجعت تو، باور. به بارش پرتو آفتاب سوگند! از پسِ ابر طلوع کن.

ای صبح! از پسِ کوه های انتظار به در آی تا «وَ الصُّبح اِذا تَنَفّس» را تفسیر کنی، و حیات را در

همیشه بهار جاری کنی.

از هفت خوان ذوالفقارت... /ابراهیم قبله آرباطان

از هفت خوان ذوالفقارت...

ابراهیم قبله آرباطان

ای مهربان! زیباتر از رنگین کمان ها

می خواهمت، قدرِ تمام کهکشان ها

ای حرمت دستت پر از حس شقایق

ای وسعت چشمت پر است از آسمان ها

با پرچم سبز عدالت خواهی آمد

بالاتر از اسطوره ها و قهرمان ها

آن لحظه ای که زیر فرمان تو باشند

خورشید، دریا، دشت ها، آتشفشان ها

جرأت ندارد بگذرد، جرات ندارد

از هفت خوانِ ذوالفقارت، نهروان ها

می خوانمت هرچند با دستان خالی

ای بی کرانِ بی کرانِ بی کران ها...

امّا تو را مثل خدایم دوست دارم

می خواهمت قدر تمام کهکشان ها

خواهد شد /ابراهیم قبله آرباطان

خواهد شد

ابراهیم قبله آرباطان

شکّی ندارم، عن قریب اعلام خواهد شد

شمشیر پایان نامه ارقام خواهد شد

سالِ هزار و... بی نهایت، سیصد و... چندم!

این که جهان، بازیچه ارقام خواهد شد

صدها هزاران فتنه، شر، پشت سر کعبه

با ذوالفقار مرگ استعلام خواهد شد

چشم تمام این خداوندان خون آشام

مشمول نفرین نامه اَیتام خواهد شد

شکّی ندارم، قصّه سنگ و پرستوها

با ابرهه، تکرار ناهنگام خواهد شد

...

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹